

سفرنامهٔ اون و رآب

پیشگفتار اول



چه حکایتی است هزارداستانِ هر شاخ گلش را فسیانه ای است هفتاد من، و مثنویِ لحظه به لحظهٔ حضور به کمالش را رونق هزار داستان. به هر دریش که دق الباب می کنی، هزار خفته به حلاوت می پزند بر لب ایوان، تا ندهند انفعالت، که این جا ستر عفاف ملکوت است و حریم ایزدان. هر ذره از خاک این سرزمین امانت دار، پرده ای است در دایرهٔ پرگار، و در پس هر پرده ای که پس می زنی، قامتی است، اگر هم خمیده، استوار. این جا سرزمین همیشه ایستن آبهستان شگفتی آفرین است و سرزمین کیومرثان و تهمورثان. سرزمین مهر و مهربان ها و سرزمین قامتان رفیع گلدسته ها.

چه حکایتی است این سرزمین، که به هر کجایش که گوش می سپاری، صدای شیبهٔ اسب است و تیشهٔ فرهاد، و بانگ انالاحق منصورانِ هزارداستان. صدای بازار دشنه سازانت درگوش، دل نمی کنی از این دل نکنندی سرزمین پرجنب و جوش. بس است که باد شرطه را فرخوانی و قدم بر نگین انگشتری جهان نهی، تا بینی دیدار آشنا را.

اشکفت هر کوه و البرزی یادی از پدر دارد و معبیدی در دل نهفته و یا بر پیشانی نشسته. این جا گهوارهٔ تاریخ است و گردونه و برگستوان، در دامن دماوند و آن یکی سبلان. نخستین جرس در این جا و همین سرزمین جادو فریاد برداشته است و طنین افکنده است و آرام جانان برده است و شاعرک چوپان در همین جا، در پناه سنگی کهن سروده است:

آفتاب رفت و زردش ماند.

ایل رفت و گردش ماند.

تورفتی و دردش ماند! و بعد بزها و گوسفندها و سگ ها و دلش را برداشته است و به سیاه چادر برگشته است، تا هرچه زودتر بخوابد و خواب ببیند. خواب چشمه و چشم ها را و خواب کاسهٔ آب را. و خواب کوزه ای که افتاد و شکست... و دوباره خواب بز و گوسفند و سگ ها را.

این جا سرزمین تختان جمشید است و تخت سلیمان و دریاچهٔ بختگان و سرزمین شیروازنان و بیژنان و منیژکان. زرتشت همین سرزمین است که به نبرد خدایان در آسمان پایان داد و اندیشهٔ یکتاپرستی را جای انداخت. و اندیشهٔ نیک و گفتار نیک و کردار نیک را. و کورش همین سرزمین است که بی تراشیدن هیچ بهانه ای، نخستین فرمان آزادی دین و درون را صادر کرد.

چه حکایتی است این سرزمین، که روایتش بر سر دورترین زبان هاست؟ بسیاری دورتر از ما، با حافظ ما دل می بازند و نرد عشق، و فردوس ما را بهشت خود می خوانند. کجایی می توان یافت این همه آوازهٔ پرآوازه را؟

از سراسر گیتی صدای دف می آید و بلبل و هزارداستان و بوی زعفران. در سراسر گیتی زینت تالارهاست نقش دل انگشت ما! قرن هایی است که در هر هزارگوشهٔ جهان می کوشند، تا هرروز سطری تازه بخوانند از دفتر عاشقان و عارفان ما؛ یکی خیام را خیمه به خیمه می برد، دیگری عقدهٔ واژه ها را می گشاید، سومی شیدای سرگردانِ خودخواستهٔ دلان های زیر هفت گنبدان نظامی می شود و با

لیلی، مجنون وار، گرد آفاق می چرخد و آن دیگران به سودای عشق و سوداگری، با منقاشی که به کار خط ابروی یار می آید، ذره ذره خاک و زنگار از رخسار کارنامه های این سرزمین جادو برمی گیرند، که گاه اگر هم نظری پاک ندارند، پاک باختگی شان هویداست.

هنر اگر به غارت رفت، بر لب طاقچه که باشد، چه باک. تصرف و بترین های موزه ها هم هنری است از هنر های قبیله شیربازان.

این جا برزن هزاران برادران آریوبرزن است و سرزمین هنر نژاده ای که ریشه در مشیمة **اندیشه نیک و گفتار نیک و کردار نیک** دارد و باید که ما را به بایستگی این تبار خوش، از شایستگی خویش در هیچ برزن و بازاری بیمی نباشد!

پاس بداریم این شناسنامه کهن را و بهره‌ریم از به حراج رفتن دستاوردهای نیاکانمان در کهنه بازار تاریخ! پاس بداریم آرامش خستگان تاریخ را، که در سر هوای از پای فتادن ندارند و می خواهند که مادران و پدران سربلند آینده باشند، برای فرزندی که خواهند خواست بیالند به تبار خویش!

همواره یادمان باشد، که اگر نه از فرارود تا میانرودان، از ماکو تا جاسک و از سرخس تا آبادان این سرزمین جادو را در دل داشته باشیم و دیگر نیشیم هرگز به هیچ خال ابرویی سمرقند و بخارا را. و یادمان باشد، همواره از ایبورد تا پاره و از شهر خوش مازندران تا سرو ابرکوه، آن داستان کاوه! همواره یادمان باشد مهر بازوان البرز و سینه تفتان سیستان، که تنها رستم دستانش مضمون هزار داستان است. و یادمان باشد زمزمه کوهساران زاگرس. زاگرس اگر تنها بختیاری را می داشت بخت یارمان می بود!

چه سراپی است در همه جای ایران ما را؟ از مراوه تپه تا مریوان، از ایوان کی تا تخت سلیمان، در کنار یال اشتراک کوه، تا بال دماوند آرمیده است.

آسمان خانقاه من و تسنن. سراپی که اگر در قفسه گلدسته اش دست سایه بان کنی، هم ایوان مداین را می بینی و هم آن کاروانی را که از نیشابور بانگ جرس به بارانداز ری می برد و هم حافظ را، که پشت به دریا دارد و از شوق دیدار شیراز بی مثالش کلافه است!

به جرات کس نمی شناسد بیستون و صدای تیشه فرهادش را به شیرینی ما! این جا سرزمین عشق از نخست آسان است، با همه مشکل ها! با همین عشق، ماهان هم که ناشی، بس است که بر پشت بام خانه ات بخزی و در چشم اندازی کهن بینی آن سروی را که زرتشت آن را از بهشت آورد و در کاشمرش بهشت. باید که همواره در دلمان بماند چشم اندازه های نجیب، اما پرصلابت این شهر هزاران شهرستان.

به هر کجایی که از این سرای کهن که پای می نهی، منظری می یابی به عمر تاریخ و مجلسی به زیبایی هستی و بی درنگ احساس می کنی که هستی و چشم انداز غریبه نیست. پاره ای از تن است و بخشی از وطن. در این سرزمین جادو همه چیز آکنده است از جادو. این جا سرزمین جاودان جادوان است. هیچ بیگانه خوانده یا ناخوانده را بضاعت تعریف مردم این سرزمین نیست. این جا سرزمین میزبانان مرزبانی است که از گجستگان تاریخ آینه سکندر می سازند و گنبد گوهرشاد و سکندری می زند به هرکه گجسته است. هزار اسکندرنامه که خوانی، سکندریش در او نیایی.

برای خودی، اما بسا که انتصاب به میزبانی با میهمان است، که همه جای ایران سرای اوست و همین خصیصه جادویی است که برای همیشه بی تعریف خواهد ماند و با همین خصیصه است که ایرانی هرگز از سر خستگی سر تسلیم فرودنیابوده است و نخواهد آورد!

هنگامی که در ایران بی کرانه ات سفر می کنی، اگر از میزبانی آسمان و بینالود و هزارمسجد و گردنه های اکبر و حیران و هزارچم و جنگل گلستان و کویر نمک خسته شدی، به آسانی می توانی در پای چند درخت قهرمان و مظهر قنات واحه ای که حصارش بیابان است و دروازه اش بیابان، در آغوش باز واحه نشینی مهربان، هم خستگی خود به درکنی و هم خستگی و تنهایی میزبان از تنش بتکانی. همین حالت انتصابی میزبان است که زیبایی طبیعی واحه های بی شمار ایران را دو چندان می کند. این واحه ها منزل های قصه های کودکی های ما هستند. نجیب ترین و بی گناه ترین و در عین حال زیباترین چشم اندازه های ایران از آن واحه هایی است که بیش از چند مشیت جمعیت ندارند. این ها واحه های لیلی و مجنون های ما هستند و همان منزل هایی هستند که دلستان های پدرانمان، شبی همراه کاروان و قافله خود در آن ها رحل گزیده اند و همین واحه ها هستند که گاهی رونق بازار گرفته اند و کهنه و شارستان و نظامیه یافته اند و گلدسته هایشان، مانند چراغ دریایی، از دورتر و دور بر چشم مردمان سرزمین جادو نشسته اند.

هم ازیراست که تک تک آبادی های سرزمین جادو، هرکدام هویت جای ویژه خود را در قلب مردمان جادویی دارند... این هویت از آن همان مویرگی است که از اصفهان نصف جهان می سازد، از شیراز شهر بی مثال، عطار را به هفت شهر عشق گسیل می دهد تا سرانجام خود را در نیشابور یابد، امام رضا (ع) را دو هزار و اندی کیلومتر دورتر از زادگاهش به مشهدش می خواند، فردوسی را در توس اهل مازندران می سازد، حافظ را در شهر شیرینانش مالک تام الاختیار سمرقند و بخارا، صلاح الدین کرد ارانی را به مضاف ریچارد شیردل می فرستد و قلب جهانیان را خیمه خیام می کند و جزیره هرمز را نگین انگشتری جهان...

اصفهان بدون نقش جهان و منارجنبان و چهارباغش نیز می توانست به کمک کبوترخانه هایش، که اگر به فنون معماری ضد زلزله، فیزیک، هندسه و ریاضی، گیاه شناسی، جانورشناسی و روانشناسی حیوانی و سرانجام زیبایی شناسی چیره نبودی، هرگز موفق به ساختشان نمی شدی.

این چنین مردمی هستیم ما، در این سرزمین غریب.

از میان این مردم، بسنده می‌کنم به نگاهی به مردم ترکمن: زمین سبز است و آسمان آبی و افق، میان این دو، به رنگ هردو.

این جا سرزمین جاودانِ جادوان است.

پنجشنبه بازارِ سبزترین دشت ایران، سرخ‌ترین کالای ایران را در حصارِ آجری و به هنجار و رنگ پیشانی چین خوردهٔ سالخوردگان کویر، برای فروش عرضه می‌کند. چشم بادامی‌های ترکمن «چشم غزالی»هایی را که یافته‌اند، از دیوارهای آجری می‌آویزند و زمین خاکی را با چشم غزال می‌پوشانند. مشتریان در کنار نقش‌های آخال، قاشقی و پمونی به چشم‌هایی چشم می‌دوزند که با هزاران گره، به رنگ‌های سرخ و سفید و سیاه و قهوه‌ای و آجری و سبز و به رنگِ چشمانِ کفترهای کبوترخانه‌های دشتِ کبودِ حصارِ اصفهان، بر تختِ قالیچه‌ها دوخته شده‌اند.

راستی را در کجایی از جهان الوان می‌توان این همه گره‌رنگین را در یک جا گرد آورد؟ در یورت‌های ترکمن صحرای سبز، دخترکان و زنانی که رنگِ چهرهٔ هیچ کدام کم‌تر از حَبِّ نبات نیست، گره‌ها را با انگشتانی چابک که از جنس ظرافت هستند، یکی پس از دیگری در کنار یکدیگر می‌نشانند و زیباترین نقش‌های هندسه را از دل و درون کلاف‌های رنگارنگ، این‌ها در سکوتِ اندیشهٔ مثل نبات خود، هنگامی که به جای نقش قاشقی بخارا، نقش آخال را می‌گزینند و یا به جای نقش آخال، چشم غزالی را، به یاد و فرمان کداملین میل‌رنگین خودند؟

آیا سوارانی که نقش‌های رنگی شعور زنان و دخترکان خود را بر ترک اسب خود می‌نهند و برای حراج به سوی پنجشنبه بازار می‌برند، در میان راه حتی یک بار به یاد انگشتان دست و پای هنرمندی می‌افتند، که هفته‌ها و ماه‌ها، نقش‌ها را، در سکوت رنگین و خوشبوی خود، از کلاف‌های پشم جدا کرده و به رشته‌های پشم و پنبه کشیده است و مکتب نرفته مسأله آموز صد هندسه شده است؟

آیا بافنده‌های زیبای زیباترین کثیرالاضلاع‌ها هرگز تفاوت میان کثیرالاضلاع و لوزی را آموخته‌اند؟

اگر نه این چنین است، آیا می‌دانند که آن‌ها تفاوت واقعی و دلنشین کثیرالاضلاع و لوزی را بهتر از ما می‌شناسند؟

آیا هرگز مزرعه‌های سفید پنبه و پشم‌های قهوه‌ای و شیری رمه‌های دشت‌های سبز گرگان ذهن کسی را با قالیچهٔ ترکمن الفت داده است؟

راستی را چه مثلث غریبی است این مثلث میان دشت گرگان و دست هنرمند و پای ما؟

و چه هنر پرجادویی است که هرچه بیش‌تر پایمالش می‌کنی، به بازارش رونق بیشتری می‌دهی؟

این هم شگردی است از گوهر شب چراغ سرزمین جادو!

گاهی می‌بینی که مردی، با یک جهان نقش رنگین بر آستین، با لبی خشک و چشمانی بادامی‌تر، در غربت چهارراه استانبول، خود را به ازدحام چهارراه می‌سپرد و از این پیاده‌رو به آن یکی پیاده‌رو می‌رود و هیچ یک از هفتاد و دو مسافر اتوبوسی را که می‌گذرد، به یاد پنبه زارها و رمه‌ها و یورت‌های دشت خود نمی‌اندازد.

در سرزمین جادو سفر یک قالیچه هم سفری جادویی است.

ای امان!

چاووشان را خبر کنید!

جای سلیمان خالی است.

نگین انگشترش پای ما.

اما به امانت!

چه حکایتی است این سرزمین، که هزارداستان هر شاخ گلش را فسانه‌ای است هفتاد من، و مثنوی لحظه به لحظه حضور به کمالش را رونق هزار داستان.

*

من به سهم خودم به این سرزمین نگاه بسیار افکنده‌ام.

از خواننده ام اجازه می‌خواهم که یک بار از جایی دور نگاهش کنم. پیشاپیش می‌دانم که نفس کار پای انتقاد را هم از مردم جادوشدهٔ این سرزمین جادویی به میان خواهدد کشید و می‌دانم که بسیاری به خود حق خواهند داد که از انتقادهای بسا تلخ من در گله باشند. این است که پیشاپیش و بی مقدمه، نخست نشان دادم که من هم مثل پزیمان بختیاری:

اگر ایران به چز ویران سرا نیست

من این ویران سرا را دوست دارم

اگر تاریخ ما افسانه رنگ است

من این افسانه‌ها را دوست دارم

نواک نای ما گر جان‌گداز است

من ای نای و نوا را دوست دارم

اگر آب و هوایش دلنشین نیست

من این آب و هوا را دوست دارم

به شوق خار صحراهای خشکس

من این فرسوده پا را دوست دارم

من این دلکش زمین را خواهم از جان

من این روشن سما را دوست دارم

اگر بر من ز ایرانی رود زور
من این زورآزما را دوست دارم
اگر آلوده دامانید اگر پاک
من ای مردم شما را دوست دارم
*

شیوه ام در پرداختن به مسائل ایران، با این که نگاهم از دور خواهد بود، همان شیوه «جامعه شناسی خودمانی» دوست خوبم حسن نراقی خواهد بود. بدون تردید حرف های خودمانی کم تر خواهد رنجاند. از هم اکنون برای همین اندک رنجشی هم که فراهم خواهیم آورد، پوزش می خواهم. با این همه پیشگفتاری هم دارم برای این گروه از خوانندگان.
* * *

پیشگفتار دوم

ما ایرانی ها دو خصیصه متنافر دیگر هم داریم: بگویند که بالای چشممان ابروست، بی تامل می رنجیم؛ اما همواره این احساس را داریم که خدنگی چشممان را می خلد. غافل از این که این خدنگ از ابروی خودمان است. کم کم دارند این دو خصیصه ظاهرا همزاد، در عرصه تاریخ (امروز همراه جامعه شناسی) به خطری جدی تبدیل می شوند؛ انتقاد تنها از دشمن میجاز است. در نتیجه «عیب بینی»، بی لحظه ای درنگ «عیب جویی» تلقی می شود و بیننده عیب در خط مقدم نبرد جای می گیرد. پس لازم است که لشکری برای رویارویی با دشمن خط مقدم نبرد انگیزته شود. از سوی دیگر، چون عادت ما براین است که هرکس در برداشت های سیاسی و اجتماعی و تاریخی راه خود را برود و جناحی برای خود راه بیاندازد، تکان بخوری، با دلتای هزارشاخه ای رو به رو می شوی، که در مصب هم آرام نمی گیرد. از این است که شمشیرهای پنهان و از روسته ما از شدت چکاچک همیشه کند هستند.

در نتیجه در حالی که معمولا در جوامع مدنی معدودی به ندرت و با احتیاطی بسیار نظر خود را درباره مقوله ای تاریخی و ... مطرح می کنند، نیاز به نبرد (به جای گفت و گو) برای بیشتر ایرانیان یکی از مشغولیت های دائمی و گاهی همگانی شده است. بی درنگ ترین حاصل این آماده باش دائمی، به سبب فراوانی جبهه ها و شتاب تحمیلی، فاصله گرفتن از گفت و شنودی علمی و احترام به آرای متفاوت است. در این میان از نقش مستندات مجعول و دم دستی و شفاهی نیز، که در همان لحظه گفت و گو ویراستاری می شوند، نباید غافل بود. واقعیت این است که مقوله تاریخ، به ویژه تاریخ گذشته های دور و داوری درباره شخصیت های تاریخی به آسانی آب خوردن نیست! مورخ و جامعه شناس تاریخی باید که همواره از خود بپرسد: «تو که از قضاوت درباره رویدادها و همچنین آدمیانی که خود با هزار گوش و چشم شاهدشان بوده ای ناتوانی، چقدر می توانی با نقش و نگار چند سفال شکسته و از زیر خاک درآمده و یا سطری که فلان فرمانروا خود نوشته است، به یک داوری درست نزدیک شوی؟»

برای نمونه، یکی از رویکردهای این سفرنامه به موضوع ملیت و قومیت است. موضوعی که در هر کشوری معدودی انگشت شمار، با زبانی الکن به آن می پردازند. در حالی که در کشور ما هر جنبنده ای به خود حق می دهد که با شجاعت مدعی شود که منطقی ترین نظر، نظر اوست...

متأسفانه گاهی اندیشمندان ما هم به آسانی خود را به برداشت هایی می سپرند که باد می آورد و متأسفانه تاریخ هم میدان خوبی است برای جولان باد و پاشیدن خار و خاشاک. در این میدان، عادت تاریخی نیز مزید بر علت شده است: ریاضیات و شاخه هایش نیاز به تخصص دارد، اما در ساخت پزشکی و تاریخ و شاخه هایش هرکسی می تواند به وسیع خود بتازد... آدمیان یا سردیشان می شود و یا گرمیشان و آدمیان یا قهرمان هستند و یا خائن مفسد. به همین آسانی! مثل آب خوردن!...

این رویکرد در کشوری که مردم آن عادت به خواندن ندارند، تاکی می تواند دوام بیاورد؟ جالب است که روی هم رفته آبخشور آگاهی های همه از تاریخ یکی است. همین است که دانش تاریخ در یکی دو سده اخیر به دست آورده است و تقریبا، جز در موارد استثنایی، همه اهل تاریخ درباره آن اختلافی ندارند. اختلاف بیشتر در میان غیرحرفه ای هاست و جناح ها، و اتفاقا این گروه، چون از نوشتن باکی ندارند، به آسانی دست به قلم می برند!...

در این میان مورخان غیر ایرانی معاصر و کلاسیک هدف آماج هستند. بیشتر از همه مرحوم هروُدت، که گویا سرچشمه همه دروغ های تاریخ است! و شگفت انگیز است که اگر هروُدتی وجود نمی داشت، ما از دوره شکوفای هخامنشی چیزی نمی دانستیم. پیداست که هروُدت هم مانند هر مورخ اهل قدیم گزارش هایی نادرست دارد. اما چه کسی می تواند ادعا کند که نادرست های هروُدت بیشتر از مورخان خودمان، مثلا طبری، است. حتی ابوریحان بیرونی، دانشمند ریاضی و ... نیز گاهی گزارش هایی نادرست دارد که ناشی از زمان و نگاه به جهان پیرامون حی و حاضر است... اینک بیم آن می رود که نسل آینده زیر آوار نوشته های متنوع مخالف و موافق بماند!... به ویژه در بحث قومیت و ملیت...

هدف این سفرنامه این است که با نگاهی صادق و غیر عصبی و عاری از شایبه، به برخی از مشکلات روز (و نه همه آن ها) بپردازد.

تردیدی ندارم که من هم در راهی که خواهم پیمود اشتباهاتی خواهم داشت. و من هم مانند پژمان بختیاری

می گویم: «من ای مردم شما را دوست دارم!» و هرگز شما را فدای دوستی نخواهم کرد و عیبِ بین شما خواهم بود و سوگند که نه عیبِ جویتان!..
من در این سفرنامه به نقبی یا کوره راهی باریک به دل و درون شما بسنده کرده ام. تنگی راه ناشی از ناتوانی من است و ناشی از اعتمادی که به بزرگواری خوانندگانم دارم.
من با شوق به سوی شما می آیم. پس بگذارید، یک بار دیگر بگویم:
ای امان!
چاوشان را خبر کنید!

تابستان هشتاد و پنج
تهران پرویز رجبی

اون وَر آب

سال ها است که این اصطلاح نسبتاً جدید و غریب «اون وَر آب» ذهن مرا با خود مشغول کرده بود. «آب» یعنی اقیانوس و «اون وَر» یعنی بر جدید. یعنی آمریکا از نوع ایالات متحده ای. یعنی کانادا در این اصطلاح خودمانی، مکزیک و یا هزار و یک کشور بر جدید محلی از اعراب ندارند. هائیتی و بولیوی که در آمریکا نیستند. بدبخت سراهایی هستند که هر کجای دنیا هم که می بودند خالی از اعراب بودند و در جغرافیای جهان شغلی نمی داشتند جز علافی. آن هم از نوع بی علفش!
البته پیش از کشف غیرمترقیه اصطلاح «اون وَر آب»، اصطلاح «اون جا» سکه رایج بود که به ناگهان از چشم ایرانی ها افتاد و یک پولی شد. «اون جا» هم اروپا بود و هم آمریکا و کانادا. اما برای ایرانی ها اروپای قدیمی و سهل الوصول تر، اعتبار بر جدید را نداشت که هم لوس آنجلس داشت و هم نیورک و هم لاس وگاس. بر جدید یک امتیاز چشم گیر هم برای ایرانی داشت: نبود نظم دست و پاگیر و سختگیرانه خشکه مقدسان مدنی اروپا. غرور و کبر اروپاییان هم چیزی نبود که کم کم حوصله ایرانی ها را سرتیرد. کافی است که نگاهی بیندازیم به این اعتراف کورت توخولسکی، شاعر و نویسنده آلمانی:

«در اروپا آدم به چه می نازد؟»

این بخش از دنیا به خودش می نازد،

و می تواند هم بنازد،

در اروپا آدم می نازد؛

آلمانی باشد،

فرانسوی باشد،

انگلیسی باشد،

آلمانی نباشد،

فرانسوی نباشد

انگلیسی نباشد».

خود آلمانی ها هنگام نقد از خود می گویند: «اینجا آرامگاه ویلهم مایر است. حق تقدم با او بوده است». پیداست که برای راننده ایرانی که اصلاً به حق تقدم توجهی ندارد، زندگی با مردمی که برای رعایت حق تقدم جان خود را می بازند، چندان لطفی ندارد.

در حالی که در آمریکا، همین آمریکا و کانادای خودمان و نه هائیتی، اصلاً چنین نیست. اگر حوصله و ظرفیتش را داری، می توانی سپاه پوست باشی و کوکلس کلان های ریز و درشت را حرص بدهی و لویی آرمسترانگ و نات کینگ کول و مارتین لوتر کینگ هم بشوی... بستگی دارد به حوصله ای که برای بافتن گلیمت داری!
می توانی شمشیرت را غلاف کنی و آن را از زیر بندی و ارتشید سرایدار و یا نگهبان پارکینگ بشوی و یا بیژن باشی و با صدایی رسا همه عطاران تاریخ را خلع کنی و از زبان بیندازی و خود بیوی!

می توانی با هاید و مهستی، با یاد کوچه های تهران و شکوفه نو و مصطفی پایان، آن قدر بنوشی تا دق کنی و غبارت را به همان بادی بسپاری که غبار اینکاها و مایاها را برد، یا غبار آن هفتاد و دو ملت فراموش شده را. می توانی آرزویی را که کیکاووس با خودش به گور برد و اسطوره ها آوازه آن را به نیش کشیده اند، به سازمان ناسا ارمغان دهی، در طرح شکافتن فلک، تنها آوازه ات را به وطن صادر کنی.

و آسان تر از اروپا می توانی قاتل خاطرات باشی و غریبه ها را هم به کشتن خاطرات بخوانی و قتل عامی راه بیندازی.

و اگر هنوزت هوای مولانا در سر است و رستم دستانت آرزوست، با دستار و زَنار، دف زبان می در ساغر اندازی و گوشه نشینانی را که بر جدید را مدینه خود انگاشته اند به میانه میدان خوانی. می توانی برای آفت که آفتی بیش نبود سوگنامه بنویسی که به خدا از هنری که فقط نزد ایرانیان بود باز هم ساییده شد!

یادم می آید، در پاییز سرد و غم انگیز سال 1336 که در روستای زیارت شیروان در دبستان خواجه منصور هم

مدیر بودم و هم آموزگار و هم فرّاش؛ از سر بیکاری تصمیم گرفتم که یک دفتر چهل برگی را بردارم و از آن یک مجله درست کنم. می خواستم مجله ام مصور باشد. با شهر رابطه ای نداشتم و تنها چیزی که در مقام سردبیری مجله برای عکس در اختیار داشتم، مجله ای بود آمریکایی که به خاطر نامه ای که به صدای آمریکا نوشته بودم، شیر پاک خورده ها برایم پست کرده بودند و من با دریافت آن هم خودم از ذوق تب کرده بودم و هم دوستانم را به تب و تاب انداخته بودم. از یکی از شاگردانم خواهش کردم که اگر مادرش قیچی دارد، روز بعد آن را به امانت برایم بیاورد. شاگردم همان روز پس از تعطیل شدن مدرسه یک قیچی زنگ زده برایم آورد. با دیدن قیچی هم خوشحال شدم و هم دلم برای مادر شاگردم سوخت. مادر من خیاط بود و من با قیچی درست و حسابی آشنا بودم.

طبق معمول هر شب نان بیاتم را که لای پوست پیاز خوابانده بودم تا با عطر و بوی کباب کوبیده مرغوب تر شود به سق کشیدم و منت خدای را عز و جل گفتم و کار مجله را شروع کردم. برنامه ام این بود که همه عکس ها را با قیچی در بیاورم و بعد سر فرصت برای هرکدام مطلبی دست پا کنم.

عکس ها عبارت شدند از پرتره چند زن و مرد، که امروز فکر می کنم یا سیاستمدار بوده اند و یا انسانی سرشناس. چند عکس از چند خیابان که در آن ها ماشین هایی به چشم می خوردند... و معتناهی عکس که مربوط به آگهی ها بودند...

عکس ها را بعد از ظهرها به مرور و دقت می چسباندم به دفتر و مطالبی هم در کنارشان می نوشتم... من این مجله را سال ها نگهداری کرده بودم؛ اما بار آخر که دیدمش، از خجالت ریزریش کردم... حالا می توانم فکر کنم که «اون ور آب» می تواند روستای زیارت باشد... از هر امکانی می شود و باید استفاده کرد تا وعده مرغوبیت بر جدید بی وفا در نیاید... لابد که نباید هر قیچی را با قیچی مقایسه کرد و لابد و حتما که باید در کار مونتاژ و دامن زدن به تخیل کوتاهی نکرد. البته نگران نیستم. ما همیشه روزگار در صور خیال، استاد بوده ایم و شهره آفاق.

لابد که عشق هم در سرزمین «اون ور آب» از لونی دیگر است. یعنی مانند هزاران کار دیگر، علافیش کمتر است. مثلا دیگر لازم نیست که ساعت ها سر کوچه بایستی و کنت را مانند جنازه گربه به دست بگیری و هر عابر مذکر را دشمن بالقوه خودت بدانی... و پیش از خواب، بیگانه با حافظ، فال حافظ بگیری. و یا در سر گذر و یا پل تجریش سرنوشتت را به منقار چغوقی مفلوک بسپاری.

می گویند، کافی است که پایت را به یکی از فرودگاه های «اون ور آب» برسانی. پول، کار، کلاس زبان و دانشگاه تضمین شده است. البته با مسکنی که نگو! دهان آدمی را به آب می اندازد. چند دستگاه ماشین که از بدیهیات است.

می گویند، خرید هم بروی در اون ور آب. شیر پاستوریزه مرغ و جان آدمی زاد مرغوب و حسابی! سید سید. از اون ور آب چنان تعریف می شود که من که حدود 13 سال در اروپا زندگی کرده ام، گاهی فکر می کنم که لابد از برکت معجزه تکنولوژی ابرقدرتانه، مرغ ها جوری پرورش یافته اند که تعدادی نیمرو تخم می گذارند و تعدادی عسلی و تعدادی هم سنگ پز، متناسب با تقاضای روز. و به زودی در حد نیاز گوساله ها سربریده و پوست کنده و اوراق شده زاده خواهند شد.

* حالا بخت یار شده است و آهنگ آن را دارم که من هم سری بزیم به اون ور آب. باید که از عهده شکرش به در آیم.

دعوت به آمریکا

دوست سال های دبیرستانم دکتر شاهرخ احکامی، پزشک صاحب نام مقیم نیوجرسی، با دیدن عکس من در روی جلد نشریه انجمن قوچانی های مقیم مشهد، به فکر افتاده بود که پس از 44 سال مرا پیدا کند. البته من گم نشده بودم. فقط من و او همدیگر را گم کرده بودیم. به کمک مادر شاهرخ در ایران من پیدا شدم. در اولین تماس تلفنی مهر جوشید و او با قبول کلیه هزینه سفر مرا به آمریکا دعوت کرد.

من که سال ها بود که شوق دیدار اون ور آب را داشتم، بی درنگ به یاد مرحوم کریستف کلمب افتادم که با این که نیازی به گرفتن ویزا نداشت، با تحمل ماه ها دردسر، خودش را به اون ور آب رسانید و دیداری کاملا سرزده را ترتیب داد. در آن روزگار سرخ پوست ها، که هزاران سال بود تنها تر از خدا مانده بودند، ویزا را نمی شناختند و هر که را که خنده رو بود و ظاهری مهربان داشت، میزبانی می کردند و می گذاشتند تا هم خودشان کشف شوند و هم در اندر دشت پیرامونشان. البته آن ها در آینده هم در ایالات متحده هرگز کارشان به دادن ویزا نکشید.

یکی از امتیازهای زندگی در ایران، این است که هرکسی به فراخور حال و توانایی خود می تواند به هنگام نیاز فوراً یک ستاد اطلاع رسانی مجازی شخصی و جمع و جور و بی جیره و موجب برای خودش افتتاح کند و در اسرع وقت به آخرین اطلاعات متنوع، از نوع ساده تا پیچیده، دسترس پیدا کند. این ستاد می تواند به برکت کارت های تلفن، که ارزان تر از یک پرس چلوکباب هستند، در اقصا نقاط جهان شعبه های متعددی هم داشته باشد. یعنی دنیا را توی کف دستت می گذاری.

رایزنی های دقیق و بهره کشی از عصاره کَلّی مصائب دیگران، نتیجه ای فوری داد: برای گرفتن ویزای آمریکا، کانادا بهتر است از دویی، قبرس و ترکیه. چون کنسول های این سه کشور معمولاً از میان گروگان های لانه جاسوسی انتخاب می شوند و گروگان ها با ایرانی لج هستند! یکی از کنسول ها هم که زن ایرانی داشت و با ایرانی ها مثل بلبل فارسی حرف می زد به آمریکای لاتین منتقل شده است. علاوه بر این تا گرفتن پاسخ باید دو سه بار به این کشورها سفر کنی و دلار 900 تومانی خرج کنی. در حالی که کانادا بیخ گوش آمریکا است و روی پل که بایستی آمریکا از کانادا دیده می شود و می بینی که آمریکایی ها مثل آدمی زاد در حال رفت و آمد هستند.

مسأله به این سادگی راه حلّی عقلائی و بسیار پخته پیدا کرد و به شوق من برای دیدن اون ور آب دامن زد. آمریکا در آن طرف پل قرار داشت. چه پل زیبایی. حالا کافی است که از پل بگذرم. یاد خرم افتادم که بارها از پل گذشته بود!

حالا کافی بود که دوست نازنینم حسن زرهی را پیدا کنم که حدود 20 سال بود که در اون ور آب زندگی می کرد و من جز خاطره شیرینش چیزی از او نداشتم. یادم آمد که سیدعلی صالحی چند بار مسافر اون ور آب بوده است و در کانادا هم شعر خوانده است و مهربانی حسن زرهی را چشمیده است. اما در رویم از گیجی سیدعلی ترس داشتم. او تنها چیزی را که گم نمی کند شعر زیبایش است. تلفن زدم به سیدعلی. او تلفن حسن را هم مثل شعر زیبایی گم نکرده بود.

تلفن زدم به حسن زرهی و در همان ثانیه های اول متوجه شدم که نیازی به چاپلوسی ندارم. چند روز بعد دعوتنامه آمد. متنش را رضا براهنی نوشته بود و سنگ تمام گذاشته بود.

لابد خواننده ام می داند که سفرنامه جای این حرف هاست و مجموع این حرف هاست که سفرنامه را درست می کند. مگر این که بگویم که سفرنامه چیز خوبی نیست. من خودم به مناسبت پیشه ام سفرنامه های بسیاری را خوانده ام. سفرنامه به سبب عبرانی و صمیمیت و شفافیتش خیلی آسان خوانده می شود و خیلی راحت کاری را که باید بکند، می کند. در حقیقت سفرنامه ها می توانند تا حدودی المثنی های زندگی نانوشته خود ما باشند. آدمی در سفرنامه خیلی زود با مسافر آشنا می شود. هم جاهایی را که ندیده است، ببیند و هم حرف هایی را که اغلب زده است و بر سر زبانش مانده اند، بشنود. حالت غریبی است. آدمی گاهی می خواهد از سوراخی شاهد لحظه هایی از زندگی حتی کسانی باشد که آن ها را نمی شناسد و به آن ها علاقه ای ندارد.

همین است که شب، وقتی که پشت پنجره ایستاده ای و در چشم انداز رو به رده ها و صدها پنجره روشن را می بینی، میل داری بدانی که پشت این مستطیل های نارنجی چه می گذرد.

من خودم یک سال تمام پنجره اتاق مرد تنهایی را که پنجره اتاق حدود بیست متر با پنجره اتاق من فاصله داشت پاییده ام و گاهی از غیبتش کلافه شده ام... از همین است که پنجره های متروک کیفیت و مرغوبیت پنجره های مسکون را ندارند. از همین است شب ها هزاران چراغ ساختمان هایی را که کسی درون آن ها نیست روشن می گذارند. پنجره روشن عطر و بوی زندگی را می دهد و می گوید که کسی هست و کاری خواهد کرد. سفرنامه پنجره ای باز است که صاحبش خود آن را به روی دیگران گشوده است... تاریخ تنها، بدون سفرنامه ها به نیاز ما پاسخ نمی داد. بنابراین در این سفرنامه خواهم کوشید، آگاهانه تنها چیزهایی را مطرح کنم که می توانند نقش پنجره و یا دست کم نقش روزه ای کوچک را داشته باشند.

همسر، که همیشه نگران ناتوانی جسمی من است، پیشنهاد کرد که چهار صبح بیدار شویم و به موقع خودمان را برسانیم به جلوی سفارت کانادا. گفته بودند که مردم شب را جلوی سفارت می خوابند و برای ورود به ساختمان سفارت نوبت می گیرند. باز بی درنگ یاد مرحوم کریستف کلمب افتادم که نیازی به این صف و نوبت نداشته است. البته حالا اگر سرخ پوست ها هوس کنند که پایشان را از گلیمشان بیرون بگذارند، باید که بروند توی صف و حق هم ندارند که اگر احیاناً پایشان به اروپا رسید میلیمتری از زبان سرخشان را دریاورند که اروپا را کشف کرده اند...

من لج کردم و وقتی که به جلوی سفارتخانه رسیدیم ساعت ده صبح بود. پشت زده ای از لوله قطور آهنی، در فضایی به عرض یک انسان متعارف، کریستف کلمب های نگران و لبالب از خستگی و دغدغه، صفی در شان کانادا تشکیل داده بودند. مامور دم در با دیدن من خواهش کرد که کمی صبر کنم تا برایم صندلی بیاورد و بعد رفت تو و در اتوماتیک بسته شد. گویا دست و پای علیلم بیشتر از مغزم برایم احترام دست و پا زده بودند. طرف یک دقیقه صندلی آمد و من جلوس کردم. حالا من داریوش بودم و مردم توی صف از جلوم می گذشتند و کرنش می کردند! اعتراف می کنم که یک آن با خودم فکر کردم، کاش از اول فلج بودم. انتظار من نیم ساعت بیشتر نبود. مامور عاشق تاریخ بود و من به او حالی کرده بودم که مورخ!

در همین نیم ساعت انتظار حرف های زیادی به گوشم خورد. مدعین خودخوانده صف سر صحبت را با یکدیگر باز کرده بودند. آن ها ظروف مرتبطی بودند که اطلاعاتشان درباره کانادا در یکدیگر جاری می شد:

- «برادرم در کانادا رستوران زده است. پاسپورت کانادایی دارد.»

- «بار اولم نیست.»

- «راحت می دهند؟»

- «دعوتنامه خیلی معتبر می خواهند.»

مردی از توی یک کیسه پلاستیک هزاربار مصرف یک ورق کاغذ آورد بیرون:

- «این دعوتنامه معتبر است؟»

- «لابد معتبر است که فرستاده اند. کی فرستاده؟»

- «دایم.»

- «داییت چقدر معتبر است؟»

- «نمی دانم!»

- «باید دید!...»

بعضی از زن های توی صف وقتی که به سر خط می رسند روسریشان را کمی به عقب می لغزانند. در فاصله ای که مأمور سفارت به داخل ساختمان می رود، جوانی از من کمک می خواهد. می گویم، من کاره ای نیستم. می گوید، حتما شما کاره ای هستید... بعدها زخم تعریف کرد که این جوان از او خواسته بوده است که من به او کمک کنم. زخم هم گفته بود که من کاره ای نیستم و پرسیده بود، هدفش از رفتن به کانادا چیست؟ جوان گفته بود که صافکار اتوموبیل است و شنیده است که در کانادا صافکارها را روی دست می برند. زخم گفته بود که در ایران هم صافکار بیکار نمی ماند. جوان گفته بود: «اما زندگی که فقط صافکاری نیست... پام برسد به کانادا همه خانواده ام را می کشم بیرون.»

.....

.....

به نظر چنین می آمد که بعضی از خانم های توی صف، هنوز ویزا نگرفته، نوعی احساس بالندگی می کنند و کمی از تیختر و امتیازهای آینده شان را جلوجلو خرج می کنند. «مرده شور ببرد...»

حالا، بی آن که منکر دشواری های موجود باشم، در درونم شوق دیگری نیز در حال جوانه زدن بود:

کشف منصفانه این که بسیاری از هم وطنانم کدام تفاهم را با مردم و سرزمین خود ندارند؟

دافعه ها و جاذبه های وجیه کدام ها هستند؟

و چرا 50 سال است که به جمعیت کانادا با میلیون ها مهاجر که از جهان می پذیرد افزوده نمی شود؟

آیا مردمی از کانادا هم می گریزند؟

ویزای کانادا را به یمن دعوتنامه معتبری که داشتم به آسانی گرفتم. ویزای به اصطلاح شنکن هم راحت بود. فقط رنگ زمینه عکس هایی که با خودم برده بودم برابر استاندارد نبود که با صرف چند ساعت وقت به رنگ و روی استاندارد دست یافتند. ماند سرزدن به تواضع، برای خریدن زرشک، پسته، آلو و زعفرانی که دوستی سفارش داده بود. چندتا نظرقربانی هم خریدم برای سحر و سارای زرهی و تکمیل شدم. حالا می توانم پرواز کنم. اول به پاریس و بعد از حدود 8 ساعت توقف در فرودگاه شارل دوگل، از روی آب، به سوی اون ور آب: کانادا.

فرودگاه مهرآباد

وقتی که خیالم از بابت ویزاها راحت شد، تصمیم گرفتم که دل مشغولی های در پیوند با سفر به اون ور آب را در هواپیما سر و سامان بدهم که دستم از زمین و درد و سرهایش بریده است و منم و آسمان، که تنها یک مساله دارد و آن هم یک سقوط لعنتی که بیشتر شبیه به یک بدبختی انحصاری است و سالی فقط یخه چند صد نفر را می گیرد! این لفظ بارز بدبختی را برای شوخی نیاوردم. سقوط یک بدبختی محض است. در روزگاری که میلیونها مسافر با الاغ سفر می کردند سالی نزدیک به هزار نفر از روی الاغ پرت نمی شدند و یا خود الاغ به زمین نمی خورد که مسافرش را روی زمین سفره کند. تازه اگر با مغز به زمین نمی خوردی مرگت حتمی نبود. در تصادف اتوموبیل و قطار هم مرگ ناشی از خطای انسانی است.

بگذریم. هواپیما همیشه برایم جای خوبی بوده است برای فکرهای عقب افتاده. مسافرها، بخوانند و نخواهند،

پشت به هم کرده و نشسته اند و جز میهماندارها کسی با آدم کاری ندارد. برای ساعت ها کاری نداری جز

کمر بند بستن و بازکردن. از پنجره که نگاه می کنی یا ابر می بینی و یا در آن پایین دور چیزی که اگر نمی

دانستی زمین است، نمی فهمیدی که زمین است. اگر مگسی را هم بینی، مگسی است که به اشتباه سوار

شده است و چند ساعت بعد در به درترین مگس جهان خواهد شد و معلوم هم نیست که آب و هوای غربت

برایش مناسب باشد. درست مثل جوان مسافری که به تقلید برای خودش ویزا گرفته است و خودش را سپرده

است به چیزهایی که با هیچ کدامشان حتی آشنایی مختصری ندارد. مثل زبان که اگر نفهمی، فکر می کنی که

یک تکه گوشت اضافی به حلفت چسبانده اند و دیگران هم فکر می کنند که همه هیکلت یک پارچه گوشت

اضافی است. یا آدمی هستی تقلبی!

در همین ها اشاره به زبان مرا به یاد کسانی انداخت که چهار سال با فکر شیرین سفر به اون ور آب روزگار می گذرانند و توی ذهنشان صدها داستان اون ور آبی را ویراستاری می کنند، اما یک بار به فکر آموختن زبان و یا آشنا

شدن با جغرافیای کشوری که قرار است به زودی میزبانشان شود نمی افتند. گویا قرار است که چو فردا شود

کار فردا کنند. در حالی که توریست های خارجی که به کشور ما می آیند پستوهای ما را بهتر از ما می

شناسند.

صبح دوازدهم آبان 1384 یا به قول اون جایی ها و اون ور آبی ها، دوم نوامبر 2005 با تب سفر از خواب بیدار شدم.

پیش از سلام به پسر سه ساله، به او گفتم: «امروز سعی کن حتما از بانک پول بگیری تا در فرودگاه برای اضافه بار

و این جور چیزها گرفتار نشویم».

این روزها یکی از مشکلات روزمره‌ی ما شده است پول گرفتن از بانک. اوایل که این دستگاه‌های اتوماتیک را آوردند، اسمش را گذاشتند عابریانک. یعنی همین طور که مثل بچه‌ی آدم در حال عبور از خیابان هستی، می‌توانی بدون مراجعه‌ی به بانک ادای مغربی جماعت را در بیاوری و با کارت بانکت از دستگاه جلو بانک پول بکشی. آن روزها این دستگاه‌ها معدود بودند و بیشتر برای ژست گرفتن، مردم رهگذر، در حالی که چانه‌شان را روی شانه ات داشتند، دورت حلقه می‌زدند و این فضیلت بزرگ بانکی را تماشا می‌کردند. و آن روزها هیچ کس فکر نمی‌کرد که دو سالی نخواهد گذشت که این دستگاه با اسم جدید «خودپرداز» آفتی همگانی خواهد شد و روزی چند نفر را در مرز سکنه بازی خواهد داد. البته چند نفری را که قابلیت پوست کلفت شدن را ندارند. و گرنه عام الناس اگر می‌خواستند با این چیزها سکنه کنند، باید برای ایجاد تعادل در جمعیت، ایران کشوری مهاجرپذیر می‌شد.

شگفت‌انگیز است که با این که بیشتر از اغلب، این دستگاه‌ها ادا درمی‌آورند و از مردم با یک جمله‌ی کوتاه پوزش می‌خواهند که در حال حاضر نمی‌توانند پاسخ گو باشند، جز چند نفر کسی خودش را با سکنه در نمی‌اندازد. مردم در حالی که برای حل مشکلات مالی خود مثل بچه‌ی آدمی زاد پای دستگاه می‌روند، مثل بچه‌ی آدمی زاد هم بدون گرفتن پول، پوزش دستگاه را با تکان دادن سر می‌پذیرند! اصلاً لازم نیست که از ماشین پیاده شوی. تکان سر مردم جلو دستگاه به طور اتوماتیک تفهیمت می‌کند که دستگاه کار نمی‌کند. بعضی‌ها هم لینخد بر لب دارند. البته نه به نشانه‌ی تفاهم. بلکه به نشانه‌ی نوعی: حالا چه باید کرد؟...

اما این دستگاه‌ها سبب «به روز شدن» سبب احیای خصلتی شده است که داشت از میان می‌رفت: سالخوردگان یا نابله‌ها کارتشان را به هر رهگذری می‌دهند و با دادن شماره‌ی رمزشان تقاضای کمک برای کشیدن پول می‌کنند. هنجاری که ممکن است در مغرب زمین به قیمت جان آدمی تمام شود... تازه بدون این هنجارهم دوربین‌های مداربسته علاوه بر چشم خود، به کمک تکنیک صد چشم هم عاریه می‌گیرند.

شب پسرم با دست خالی برگشت. بنامش در راه فرودگاه، از خیابان نیاوران تا فرودگاه خودپرداز رو به راهی را پیداکنیم. کمی زودتر از وقت به راه افتادیم. اما انگار که قرار بود که من به همه‌ی دستگاه‌ها سرزنم و از آن‌ها خداحافظی بکنم! پولم در تاریکی شب با خیال راحت در بانک خوابیده بود و من در حال خداحافظی از نگهبانان پولم. حتی یک لحظه هم فکر نکردم که مردی با بیمارش در راه بیمارستان است و خودپردازها هم در حال پوزش طلبیدن. چون قبلاً این فکر را نکرده بودم.

ناگزیر رفتیم در خانه‌ی دوستی و بیدارش کردیم و پول گرفتیم، تا مبادا سفر به اون ور آب به تأخیر بیفتد! داستان پیش پا افتاده‌ی دستگاه‌های عابریانک و یا خودپرداز را از این روی آوردم که بعدها، در صورت نیاز، دستم برای انتقاد کردن از وطن دوم هم وطنانم باز باشد.

در فرودگاه مهرآباد با صرف کمی وقت، که حضور سه ساعت پیش از پرواز در فرودگاه را منطقی می‌کند و گذر غم انگیز زمان را از سکه می‌اندازد، تشریفات قانونی به خوبی انجام گرفت و تشخیص داده شد که کاری اشتباه در شرف وقوع نیست. من روی «ویلچیر» نشسته بودم و باز هیأت داریوش کبیر را در تخت جمشید یافته بودم و از موقعیتم خیلی ناراضی نبودم.

سرانجام پس از خداحافظی از زرم و پسرم و دوست مهربانش حمید، مردی غریبه که در پشت سرم قرار گرفته بود و قرار بود که به جای پسرم رانندگی ویلچیر را به عهده بگیرد، بلافاصله مثل موتوری بی صدا ویلچیر را به حرکت درآورد. درست با همان سرعتی که تابوت را از جا می‌کنند تا جا به جایی نعش به تأخیر نیفتد. کفن و دفن از آن کارهایی است که با همه‌ی دردسرها غیرمترقبه اش، با سرعتی غیرمترقبه انجام می‌پذیرد. حالا تنها نگرانیم این بود که نمی‌توانستیم چهره‌ی راننده ام را ببینم و مهرش را به دل بگیرم.

با اینکه سیگار را سه روز پیش برای صدمین بار ترک کرده بودم، پس از خرید یک باکس سیگار از فری شاپ به بهانه‌ی هدیه کردن، اما در حقیقت از سر دوراندیشی، نزدیک سالن ترانزیت پلیسی خسته، که لابد هرگز پایش را از سالن ترانزیت آن طرف تر نگذاشته است، با مهری مثلثی شکل که به پاسپورتم کوپید حضور مرا موقتاً از رده‌ی جمعیت داخل کشور خارج کرد. تعجب کردم که برای این کار چرا محضری با شعبه‌ی ای سیار، اقدام پلیس را به ثبت نرساند و یا از شاهد اجازه ای و یا تسخیری خبری نبود. بعد با خودم فکر کردم که لابد اگر این پلیس، در فرودگاه مثلاً فرانکفورت می‌دید، که آمد و رفت آلمانی‌ها به خارج در هیچ کجایی به ثبت نمی‌رسد، در دم هم سکنه مغزی می‌کرد و هم سکنه قلبی. البته در این صورت من او را در ردیف شهدای راه مسائل ملی به شمار می‌آوردم. نگاه پیچیده‌ی این پلیس به چشم‌های من نشان می‌داد که او نگرانی گنگی از عبور بی دردسر من دارد. و باز هم لابد که نگرانی بخشی از وجود او شده است و به او اجازه نمی‌دهد که اخم بی حاصلش را در پشت مهربانی پنهان کند!

البته این حالت را من تقریباً همیشه در چهره‌ی همه‌ی پلیس‌های مرزی با همه‌ی وجودم احساس کرده ام و این احساس مرزی نامرغوب گاهی از مرز احساس خالی هم گذشته است. یادم می‌آید دوازده سال پیش با زرم و پسر ده ساله ام از آلمان یا اتوموبیل راهی ایران بودم. اخم افسر پلیس رومانیایی را 25 دلار گشود و کار به جایی رسید که افسر خندان دیگر حاضر نبود دل از من بکند! سرانجام پس از کلی خوش و بش و تکان دادن دست و دستمال، خودم را از مرز کندم و وارد خاک رومانی شدم. رومانی کشور زیبایی است. مخصوصاً از تماشای معماری سنتی شهرها و روستاهای کوچکش نمی‌توانستی دل بکنی. اما نمی‌دانم چرا تقریباً کرکره‌های چوبی بیشتر پنجره‌های خانه‌ها بسته بودند و نمای عمومی خانه‌ها طوری بود که آدم می‌توانست باور کند که

داستان صادراتی دراکولای ترانسیلوانی در جوار کوه‌های کارپات رومانی واقعاً حقیقت دارد. پایین تر از بخارست از روی پلی بر دانوب گذشتیم و بلافاصله وارد بلغارستان شدیم. دانوب آبی نبود، اما زیبا چرا.

کلا رودخانه های بزرگ اروپا هیچ کدام آبی نیستند، اما اروپایی ها با خیلی قسم و آیه و اصرار، رنگ آبی را که خیلی مناسب رودخانه تشخیص داده اند، جا انداخته اند.

پلیسی اخمو تا چشمش از پنجره ماشین به پاسپورت من افتاد، با لحنی تلخ گفت که فوراً دور بزن! گفتم چرا؟ گفت که امروز تصمیم گرفته است که هیچ عربی را به بلغارستان راه ندهد! گفتم، من عرب نیستم. با تحقیر گفت، که روی پاسپورتم به عربی نوشته شده است. گفتم: آخه... پلیس اخمو، در حالی که دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و آن را پیچاند، تقریباً داد زد آخه ندارد. گفتم: دور بزن! عرب بی عرب! از چشم های عرق کرده اش جوری آتش می بارید که ترسیدم اگر یک کلمه دیگر بگویم، سرش را بچپاند توی ماشین و گوش چپم را گاز بگیرد...

دور زدم. حالا دوباره باید پل دانوب می گذشتم و به رومانی، که دیگر ویزایش را نداشتم، برمی گشتم. این دفعه دانوب واقعا آبی نبود... گوشه بلغاری پل ماشین را زدم به کناری و پیاده شدم. هوا به شدت گرم بود و عرق مثل رحمت از سر و رویم می ریخت. مثل حلزونی بیمار خریدم به طرف پلیس تا توضیح دهم که فقط خط روی پاسپورتم عرب است و خودم الا و بالله. این دفعه تا چشمش به من افتاد خودش را از جا کند و به من رساند: پررویی کنی دستگیرت می کنم. بعد با خشم مرا در جایم پیچاند به طرف دانوب... برگشتم به طرف ماشین و آبی زدم به صورتم و بعد در حالی که پلیس اخمو را از دور زیر نظر داشتم رفتم توی فکر... نیم ساعتی بعد همین که دیدم مردک داخل ساختمان شد، با احتیاط خودم را رساندم به پلیسی دیگر و پاسپورتم را نشانش دادم و جریان را به او گفتم. گفت، همکاریش چشم دیدن عرب جماعت را ندارد. دست خودش نیست. بعد با مهربانی راهنمایی کرد که یکی دو ساعت صبر کنم تا کشیک افسر آنتی عرب تمام شود و وقتی که او عوض شد با راحتی وارد بلغارستان شوم. من هم همین کار را کردم...

تداعی هایی از این دست از چیزهای لاینفک مرزها هستند. در فرودگاه مهرآباد، عطر و بوی فری شاپ که کوچک ترین شباهتی به بازارچه های مفلوک مرزی ندارد، قادر نیست که از رسیدن بوی برخی از خاطره های مرزی جلوگیری کند.

در سالن ترانزیت اصلاً معطل نشدم. راننده ناشناس ویلچیر مرا برد به بیرون از سالن و دیدم که سه نفر ویلچیرسوار دگر در محوطه باز فرودگاه با راننده هایشان حضور دارند. بعد ماشین کوچکی که شبیه ماشین های یخچال دار حمل مرغ بود، آمد. با بالابری سرخود. ما چهار نفر از ویلچیرران ها خداحافظی کردیم و با بالابر خریدیم توی ماشین. اتاقتی بود بدون ارتباط با راننده. یکی از مسافرها گفت: بین ما با ما چطور رفتار می کنند. مثل حیوانات. من پاسخی نداشتم. بعد ماشین به طرف هواپیمای ایرفرانس که دور از ساختمان های فرودگاه پارک کرده بود حرکت کرد. بعد با بالابر همین ماشین رفتیم توی هواپیما.

شش ساعت بعد در فرودگاه شارل دوگل وقتی که به المثنای قراضه ای از همین ماشین ویژه معلول ها سوار شدیم، گفتم: ببینید با ما چطور رفتار می کنند. درست بدتر از حیوانات! با این تفاوت که در ایران ماشین وارداتی نو بود و در اینجا قراضه. منتها چون پای اروپای خوشگل در میان است، اعتراض نمی کنیم. مسافرها معلول سکوت کردند. مثل اینکه متوجه نشدند که من آن ها را دعوت به قضاوت منصفانه کرده بودم. به این نکته باید که در جای خودش و در گزارش فرودگاه شارل دوگل اشاره می کردم، اما این اشاره را به ضرورت به جلو کشیدم!...

از مهرآباد تا شارل دوگل

به کمک مهمانداری، که شباهت غافلگیرکننده ای به مهماندارها داشت، نشستم سر جایم. برای اینکه خیال خودم را تخت کنم اول کمربندم را بستم و بعد بلافاصله بازیگوشی و انگولک کردن مونیاتور و دیگر امکانات فنی محدودی که در اختیار داشتم شروع شد. مونیاتور هنوز راه نیفتاده بود و در محتوای کیسه توری جلوم هم هیچ پیشرفتی به چشم نمی خورد. حالا باید از امکانات مغزیم استفاده می کردم که به فراوانی در اختیارم بود. با این همه فکر کردم تا هواپیما از زمین کنده نشود من هم نمی توانم به پرواز دربیایم!

حدود ساعت دو و نیم صبح خبرمان می دهند که می خواهیم پرواز کنیم. و بعد هواپیما به راه می افتد و پس از مقداری راه زمینی راه هوا را پیش می کشد. حالا مونیاتور جلوم قطعه ای از نقشه ی زمین را نشان می دهد که تهران در اوایل آن دیده می شود. با تصویر هواپیمایی که رو به مغرب دارد...

بلافاصله اوج می گیریم و من یک بار دیگر شروع می کنم به لذت بردن از پرواز. مثل هر پرواز شبانه دیگری که داشته ام، در آن پایین زمین برایم هویتی جادویی پیدا می کند. نگاهی می اندازم به مردم غریبه ای که پشت به من نشسته اند و احساس می کنم که حالا در آسمان هیچ کس برای کس دیگری خارجی نیست و همه از دم هوایی هستند. نه مرزی و نه مرزبانی. آسمان مرزبان ندارد. حالا مثل پرنده ها و خزنده ها و حشرات و حیوانات بی صاحب، که می توانند جلو چشمان مرزبانان مسلح زمینی، هر آن که بخواهند، بدون پاسپورت و ویزا مرزها را سگه یک پولی بکنند، من هم می توانم از فراز مرزها بگذرم و توی دلم به مرزبانان دهن کجی کنم و این طور نیست که نیازی داشته باشم به دفتری چند ورقی، با چند نوشته و امضا و مهر برای اثبات هویت. در آسمان هیچ پرچمی بر روی هیچ ساختمان اغلب دوست نداشتنی در حال اهتزاز نیست. آسمان همچنان که آورده شده است، دست نخورده مانده است و در آسمان هیچ کس خارجی نیست... تازه این یکی از جذابیت های پرواز است...

توی آسمان که هستی همه خاطرات تلخت را فراموش می کنی. فکر می کنی که مردم پیرامون چراغی که در آن پایین سوسو می زند خیلی خوشبخت هستند. گمان می کنی که سوسوی چراغ از جنس شعور است. گمان می کنی که در آن پایین، با یک اعلامیه غیر مترقبه همه زشتی ها را ممنوع کرده اند. در کوچه ها، خانه ها از جنس نقاشی کودکان، با بی نظمی دل انگیزی در کنار هم نشانده شده اند تا محله وجاهت پیدا کند و هیچ قدرت جهنمی از حرمت خانه ها نمی کاهد و هیچ کس قادر نیست که پدری را از مقام پدری عزل کند. و دود دودکش خانه ها بارزترین نشانی است که حضور پدر را به نمایش می گذارد. پدری که بدنش بوی کار می دهد و با دیدن خستگی عارضش فکر می کنی که از راهی دور آمده است.

فکر می کنی در آن پایین سرانجام امکان این درک فراهم آمده است، که از هرکس یک نسخه بیشتر وجود ندارد و باید که هرکس، تا روزی که منسوخ می شود، اختیار و حق استفاده از نسخه خودش را داشته باشد.

سرم را از پنجره برمی گردانم به سوی مونیتور کوچکی که در پشت صندلی مسافر جلوم جای دارد. نقشه به نمایش درآمده در صفحه مونیتور دستخوش یک دگرگونی مدام است. فکر می کنم، زمین فاقد پیکرنگی آسمان است. تقریباً با هر صد کیلومتری که هواپیما به جلو می رود، تغییری چشمگیر در وضعیت ساکنان روی زمین به وجود می آید. به آسانی می توانی فکر کنی که از جهات بی شماری از نظر برخورداری از طبیعت، آدم آدم نیست. مثل اینکه گروهی برای بستن دست و پای گروهی دیگر دست و پای بازتری دارند و از شرایط مرغوب تری برخوردارند.

همان مهمانداری که به طور غیرمترقبه ای شبیه مهماندارها بود، پیش از صبحانه نوشابه می آورد. من قهوه را ترجیح می دهم. البته عطر قهوه را بیشتر از خود قهوه دوست دارم. فکر می کنم، بوی قهوه عطر رمق زمین است و دلم می خواهد که فکر کنم که کشاورزانی که هر روز بوی خوش میلیون ها فنجان قهوه را به مشام جهانیان می رسانند، با این که بویی از زندگی به مشامشان نرسیده است، بیشتر از هرکس دیگری بوی زمین را می شناسند.

در حال خوردن قهوه، سعی می کنم تا جایی که می توانم مسافرهایی را که در راهروی باریک هواپیما رفت و آمد می کنند به دقت زیر نظر بگیرم و بینم کسی را می بینم که به کسی می ماند که مغزش را برداشته است و دارد فرار می کند!

از همان روزی که به فکر این سفر افتادم، این فکر هم در درونم جوشید که اگر پام به اون ور آب رسید، کمی هم خودم را با مساله «فرار مغزها» مشغول بکنم و تصمیم گرفتم که اگر سفرنامه ای برای این سفر نوشتم، به فرار مغزها نگاهی عمیق تر بیندازم. نگاهی به شیوه کارآمد دوست خوبم حسن نراقی؛ به شیوه جامعه شناسی خودمانی. بنابراین داستان فرار مغزها بخش تعیین کننده ای از سفرنامه اون ور آب را شکل خواهد داد. مخصوصاً که می گویند که کانادا بی شماری مغز ایرانی جذب یا وارد کرده است و اصولاً یکی از کالاهای وارداتی کانادا مغز است. البته نه مغز خام، مغز پخته.

همیشه هنگامی که به ضرورت سخن از فرار مغزها به میان می آید، با این که فرار وهجرت به اندازه عمر بشر سابقه دارد، بی اختیار فکر می کنم به نارسایی این اصطلاح، که از عمر آن بیش از سه چهار دهه نمی گذرد. حالا می خواهم بینم که آیا ناسازگاری فضای پیرامون اندیشمندان و هنرمندان می تواند وجاهتی را برای پشت کردن به کاشانه و میهن فراهم آورد.

هم در گذشته و هم در روزگار خودمان، بزرگان بسیاری، با ماندگاری در فضایی ناسازگار و نامرغوب ثابت کرده اند که فرار نمی تواند در فهرست نخستین راه حل ها جایی داشته باشد. خودم نیز به این نتیجه رسیده ام که ریشه های هجرت را، جز در مواردی استثنایی، مانند در خطر بودن جان، بیشتر می توان در گریز از هنجارهای آزاردهنده و نامرغوب، ولی قابل تحمل، جست. وگرنه باید چنین انگاشت که دست کم بیش از نیمی از ماندگاران پوستی کلفت تر دارند و یا از درد، چیزی نمی فهمند. به سخن دیگر، این فرار بیشتر ناشی از ناشکیبایی است و انگیزه ای عاطفی دارد تا مغزی!

دیگر این که هجرت و یا فرار و یا میل به جا به جایی چیزی نیست که مخصوص دانشمندان و هنرمندان باشد. پیشه وران و مردم عامی نیز می توانند در جست و جوی رفاه و آرامش، زیستگاه خود را تغییر دهند. با این تفاوت که برای اینان تغییر زیستگاه بیشتر در درون کشور انجام می پذیرد و سبب افزایش جمعیت شهرهای بزرگ می شود. کشاورزان و روستاییان نیز، با رهاکردن چارپایان خود، به نزدیک ترین شهر به روستای خود روی می آورند. البته پیداست که ترک کشور از سوی مال اندوختگان برای چشیدن مزه پول، داستان دیگری است که معلق در زمین و آسمان به کار می آید. اما جای اشاره به این نکته است که این گروه اغلب چنین می نمایند که بسیار نگران فرهنگ میهن خود هستند و چو ایران نباشد، تن آن ها هم به کار بودن نمی آید و اغلب با دغدغه زیادی پرچمی سه رنگ را به نیش می کشند و به هنگام شنیدن سرود مرز پرگهر، به شیوه مغربیان، دست خود را بر روی قلب خود می گذارند و گاهی نیز صدقه ای فرهنگی می پردازند، تا چیزی از فرهنگ ملی ساییده نشود، که اگر بشود اوویلا! از سر مهر همین هاست که گاهی در تلویزیون های اون ور آب پرچمی را که در ایران به مناقصه رفته است، به مزایده می گذارند!

در این میان نکته مهمی که اغلب به هنگام سخن گفتن از فرار مغزها از توجه به آن غفلت می شود، ضرورت گاهی بی چون و چرا روی آوردن به جایی دیگر، برای دسترس به امکانات مورد نیاز است. نمونه بارز این گونه جا به جایی، روی آوردن برخی از دانشمندان به قطب جنوب و یا به فضا (ایستگاه فضایی) است. گاهی هم برخی از دانشمندان زمین شناس و زیست شناس برای کاوش سال های زیادی را، با تحمل دشواری های زیاد، در سرزمین و کشوری دوردست به سر می برند. فراموش نباید کرد که بسیاری از دستاوردهای علمی حاصل

همین سفرها است. آن یکی ژول ورن مغربی در ذهن پویای خود حتی دست به دامن سفرهای خیالی برده است.

با این که در این آسمان شبانه هیچ کس برای هیچ کسی دیگر خارجی نیست و علی الحساب همه شهروندان آسمانیم، اینک تفکیک مژمن ملت ها و کشورها چنان نهادینه است، که خارجی بودن و داخلی بودن لحظه ای آدمی را رها نمی کند. چند لحظه هواپیما گرفتار دست انداز می شود. دستور داده می شود که کمربندها بسته شوند. همه فکر می کنند که این دستور را یک عضو بزرگ تر و مسؤل خانواده داده است. به تنها چیزی که توجه نمی شود فرانسوی بودن خلبان است. با خودم می گویم کاش در روی زمین هم چنین می بود و «همه شهروندان جهانیم» شعاری از سر آرزو نمی بود. حالا به این نکته هم فکر می کنم که اگر ما آسمانی ها سقوط کنیم، 72 کشور مدعی خواهند شد که صاحبان دل سوز ما هستند و رسانه ها تعداد کشته ها را به تفکیک اعلام خواهند کرد! عجب دنیای غربی است. یک فراری سیاسی هم در صورت سقوط، کشوری دل سوز پیدا خواهد کرد. داستان خیلی شبیه معاینه پزشکی و سپس برآوردن آخرین آرزوی بی درد سر محکومین به اعدام است. محکوم به اعدام معاینه می شود که مبادا بیمار باشد و هیچ پزشکی هم گواهی نمی کند که قلب محکوم به اعدام از مرز بیماری گذشته است... هنوز کسی از این شوخی کثیف و ملال آور دست برداشته است. مثل داستان قتل مرغ ها و آب دادن به آن ها پیش از اعدام. دست و پای گوسسفند را پیش از بریدن سرش می بندند و جلاد موجودی در بند را اعدام می کند. اما به همین موجود پیش از اعدام آب می دهند و حیوان بیچاره با خوردن آب بی موقع خیال می کند که به ضیافت دعوت شده است. عجب شوخی بدی. هواپیما آرام می گیرد، بیشتر مسافرها یا خوابیده اند و یا چرت می زنند. به گمانم کسی به این فکر نمی افتد که چرت زدن درآسمان و یا خوابیدن در آسمان به ندرت برای کسی پیش می آید. اقلا کیکاووس به هنگام پرواز با عقاب های پرورشی خود از این امکان بی خبر بود.

صحبت از هجرت بود:

... آن هایی هم که به سبب ناتوانی در تحمل حال و هوای سیاسی نامطلوب برای خود و یا هر بهانه به حق و ناحق تن به سفر و یا گریز و هجرت می دهند، الزاما دانشمند و به اصطلاح دارای مغز علمی نیستند. در چند دهه اخیر چندین میلیون از ایرانیان راهی دیاری دیگر شده اند. رفتاری که از هزاران سال پیش، مردم بسیاری در جای جای روی زمین مرتکب آن شده اند. پیداست که در میان این چند میلیون مهاجر ایرانی سال های اخیر، به نسبت جمعیت، دانشمندانی هم وجود داشته اند که برخی از آن ها حرمتی بین المللی هم یافته اند. اما شمار آسانسورچی ها، سرایدارها، فروشنده ها، صراف ها و علاف ها و بانیان باغ های انار و پسته هم، به نسبت کم تر از ماندگاران نبوده است.

با این همه چون اصطلاح فرار مغزها جا خوش کرده است، در این سفرنامه نیز با اندکی تساهل از آن استفاده می شود. در این جا ناگزیر از این اشاره نیز هستیم که به سفر مغزها نباید همیشه و خود به خود با نظر منفی نگریست. بی تردید یکی از راه های رشد نهال های دانش بشری همین سفرها است و پیوند آنها بر بدنه های ناتنی. همیشه این طور نبوده است که دانش بشری تنها پس از رسیدن به بلوغ به قلمرو دیگری راه یابد. در طول تاریخ، سفر اندیشمندان خواه به صورت موقت و خواه برای هجرت و ماندگاری، گاهی چنان بارور بوده است که بی اغراق از برکت آن همه مردم جهان برخوردار شده اند. امروز تحصیل در کشوری دیگر، همیشه به سبب نبودن امکان در کشور دانشجو و اندیشمند نیست. بلکه نیاز به پیوند خوردن هم نقشی در میان دارد. نگاهم را از درونم می گیرم و چند دقیقه ای خیره می شوم به مونیتور رو به رویم. در هواپیما در حال عبور از مرز است. بالای نقشه، دریای مازندران مانده است پشت سر. طراح نقشه، با دلسوزی چشمگیری، به این دریای شاید بیگانه چنان جانی بخشیده است که می پنداری همه کرانه های دریا را درنوردیده است و اگر اراده می کرده است حتی می توانسته است میل قو و مرغابی های تالاب انزلی را هم نشانت بدهد. او حتما اعماق دریای وطن را هم می شناسد.

در حالی که در اوج آسمان بر صندلی راحت لمیده ای و اگر اراده بکنی می توانی به مهماندار، که واقعا شبیه یک میزبان است، سفارش یک فنجان قهوه بدهی، از خود می پرسی، راستی چرا هنوز غواصان فیلم بردار میهنت یک وجب فیلم از اعماق دریای مازندران را نشانت نداده اند و تو تنها دل خوش کرده ای که ز مازندران شهر تو یاد باد... و این در حالی که مغربی ها و مشرقی ها خاک اعماق دورافتاده ترین و منزوی ترین دریاچه ها و دریاها و اقیانوس ها را به توبه کشیده اند و دست همه «جوجوها» و «لولوها»ی خودی و ناخودی اعماق را خوانده اند. از اقیانوس های منجمد شمالی و جنوبی که نگوا!

و ما هنوز تنها بلدیم که اوقات تلخی راه بیندازیم که چرا نادان یا خبیثی به خلیج همیشه فارس گفته است: خلیج عربی! و هنوز بلدیم که برای آشنایی با پرنده و چرنده آبی خلیج فارس، حاصل کوشش های بیگانگان را در تلویزیون هایمان نشان دهیم و دریغ از یک کوشش بومی برای شناساندن خلیج همیشه فارس و کرانه های همیشه زیبایش و روستاها و شهرهای کوچکش. چند نفر می شناسد آبادی سیریک را در ساحل خلیج فارس، که دوست مهربانم حسن زرهی که در تورنتو میزبانم خواهد بود، از آن جا برخاسته است، تا در دیار غربت پابفتشارد که همه شهروندان جهانیم؟...

من اگر در سفرنامه ام درباره خانه های خودمان که در سینه آسمان به یادشان افتاده ام ننویسم، چگونه خواهم توانست از خانه و کاشانه دیاری دیگر بنویسم. مگر می شود به بهانه سفر به اون ور آب این ور آب را ندید از اوج آسمان؟ اگر خلیج فارس جرو برنامه سفر من نیست، پس این طراح بیگانه، چرا خلیج فارس را در میدان دید من قرار داده است؟ او را کجا پیام برای طرح این سؤال؟ اگر او دیگر وجود نداشته باشد چه؟ نه! بنا نیست که سفرنامه من تنها به اون ور آب بپردازد. من از این ور آب هستیم. با همه ریشه هایم. من باید

باشم که بتوانم بنویسم. من فکر می‌کنم. من فکر می‌کنم، پس هستم و یا هستم، چون فکر می‌کنم! چندی پیش کسی از من خواست تا سفرنامه‌ی مردی پارسی را بنویسم که در سال 99 هجری از هرمز و خلیج فارس، از راه آبی خودش و خانواده اش را به سنجان در هندوستان رسانیده و در همان جا ماندگار شده است. به او نوشتم: علاوه بر برنامه سده های گمشده -- که هم اکنون جلد چهارم آن را در دست تألیف دارم -- مدتی است که بازی گوشانه کار دو کتاب نیز به کلی همه وقت را ربوده است. یکی به نام «فرمایش های شاهان» و دیگری «سفرنامه ی اوان و آبان». در سال دوم انقلاب کوشیدم تا سفرنامه خیابان انقلاب را که حاصل سفری هفت روزه از میدان امام حسین (شهنواز سابق) تا میدان انقلاب (بیست و چهار اسفند سابق) بود آماده چاپ کنم، که موفق نشدم. چهار سال پیش دوباره به فکر نوشتن سفرنامه خیابان لاله زار افتادم. در یک سفر کوتاه آزمایشی دیدم که خیابان لاله زار به تصرف آهن، آلومینیوم و پلاستیک در آمده است و همه ی یادگارها را نابود کرده است... نوشتن سفرنامه مردی پارسی که در سال ۹۹ هجری می زیسته است بسیار دشوار است. شاید بتوان آن را در قالب یک رمان تاریخی نوشت... اما در سفرنامه ی اوان و آبان می توان بخشی از خاطره های این مرد پارسی را کالبدشکافی کرد! به روی چشم. در حد توانم خواهم کوشید.

بنا بر این کالبدشکافی، این مرد پارسی نیز در سفرنامه اوان و آبان جایی خواهد داشت. مگر قرار نیست که درباره هجرت و ترک وطن بنویسم؟ کانادا کشور سرخ پوستان است و آبشار نیاگارا و بیشمار مهاجر. همین و بس! سرخ پوستان مهاجران آسیا هستند، نیاگارا تبلور مهاجرت بخار از جای جای کره زمین است و مهاجران امروز همزادان سرخ پوستان پانزده هزار پیش! حوصله ای باید!

هموطنانم در اوان و آبان مبادا فکر کنند که در روی زمین همه کارهای سخت با آن ها بوده است. البته به استثنای گرفتن ویزا.

و برخی از هموطنانم فکر نکنند، که تنها هجرت است که در حال تخریب هویت ملی آن ها است. جهان امروز بیشتر از دیروز آدمیان را می سرشند و به پیمان های نو می زند. اکنون هرروز هزاران زوج دولیتی و دوقومی سبب تولید آدمیانی دولیتی و دوقومی می شوند، که خود می توانند با ازدواج هایی برون قومی آدمیان تازه ای از نوع دیگر به وجود بیاورند. این جدا افتادن از ملیت و قومیت را دین ها و سنت های متفاوت، عمیق تر می کنند. پاسخ به این سؤال که فرزندی که میوه ازدواج زنی سرخ پوست، که پدرش اینکایی است و مادرش مایایی، با مردی، که مادرش تانار و پدرش آلمانی بوده است و از قفقاز به آمریکا کوچیده است، چه ملیتی دارد، دشوار است. اما اگر بپذیریم که این نوزاد به اعتبار روندی که نمی تواند چندان هم معتبر باشد، آمریکایی است، از پیچیدگی داستان می کاهیم. البته دین پدر و مادر مولود را هم نباید از قلم انداخت.

آزمایشگاه بزرگ یوگوسلاوی سابق، که چند دقیقه دیگر آسمانش را درخواهم نوردید، شفاف ترین نمونه این واقعیت است. در یوگوسلاوی هیچ راهکاری نمی تواند قوم های گوناگون را، که مردمشان با ازدواج های برون قومی و همچنین با باورهای دینی متفاوت درهم آمیخته اند، با نام های جداگانه بخواند. توجه به هندوستان هزار آیین و هزار زبان نیز سودمند است.

مساله کشمیریک مساله سیاسی است که ساخت قرن بیستم است و میراث کمپانی هند شرقی! البته در این جا با هویت ها تمرین شطرنج شده است.

هواپیما رسیده است به روی دریای سیاه. حالا آن پایین، در سمت چپ تا بخواهی رد پای یونانیان است و ایرانیان است و رومیان است و عثمانیان است و ستیزه جویان صلیبی. و در سمت راست رد پای هون ها و ازبک ها و سپاهیان ناپلئون و شوروی ها و سپاهیان آلمانی.

آن پایین، سمت چپ، پررفت و آمدترین جای زمین است. و بیشتر از هر جای دنیا صدای سم اسپان بیگانه را شنیده است و مردم آن پایین تا همین دهه های نخست قرن بیستم، با صدای شتابان پای اسب را از سمت راست خود می شنیدند و یا از سمت چپ. آن پایین، سمت چپ، اگر بین النهرینی در کار تاریخ نمی بودی، بزرگ ترین گورستان تاریخ می بودی و گذرگاه خشیارشا و اسکندر.

صبحانه می آورند. به افق آسمان، در آسمان، وقت هم قانون مخصوص خود را دارد: نان فرانسوی پذیر فرانسوی، ماست فرانسوی، آب پرتقال فرانسوی، یک خوردنی دیگر فرانسوی، مربای فرانسوی و چای فرانسوی دم. با این که سفرهای زیادی کرده ام، بی اختیار هوس بربری خشخاشی می کنم و پنیر لیفوان و نیم روی خودمان. اما با خودم می گویم یک بار که صد بار نمی شود! اصلا بربری که از اصول تعیین کننده زندگی نیست. حالا مربای آلبالوی مرحوم مادرم جای خود. سال ها پیش که در آلمان زندگی می کردم، تنها بقال ایرانی شهرمان، اگر از 50 کیلومتری بربری نمی آورد مشتری های خودش را از دست می داد. باید ببینم که بربری در کانادا چقدر توانسته است برای ماندگاری در میان نان های کانادایی مقاومت کند.

فکر می کنم، لابد پس از خوردن صبحانه باید مسافرها، که هیچ کدام در آسمان خارجی نیستند، از نو دست به جیب ببرند و از جای سبز خارجی بودن خودشان مطمئن شوند. هواپیما که در فرودگاه شارل دوگل بنشیند هیچ کس از سپاه دشمن نیست؛ اما محض محکم کاری، مأموران پلیس موقتا به مسافران به چشم دشمن نگاه خواهند کرد، تا پاسپورتشان خلاف آن را ثابت کند. این پاسپورت چند گرمی، که در اداره عریض و تحویل گذرنامه با وسواس زیادی فراهم آمده است، هرازگاهی، از صاحبش معتبر تر است.

بدون گذرنامه، در مرزهای زمینی رستم دستان هم که باشی نمی توانی سوگند یاد کنی که خودت هستی! مرز زمینی با مرزهای آسمانی تفاوتی فاحش دارند. روی زمین که باشی، گذرنامه رونوشت مسجل تست. اما تنها رونوشتی که معتبرتر از اصل است. تازه می فهمی که آن همه وسواس برای صدور آن، برای چه بوده است. اگر خودت می توانستی فی البدیئه خودت باشی و پاسپورتی هم در کار نمی بود، مسئولان می توانستند به جای ویزا برایت کارت اعتباری عبور از مرز صادر کنند.

صبحانه دل چسب نیست. تا سردریاوری که کدام محموله عروسکی پتیر است و کدام مربا، چایت، که از اول هم شباهتی به چای نداشت، سرد شده است. نان هم که سلیقه مامور تدارکات غریبه است که الان حتما در خواب است! خلاصه این که صبحانه های آسمانی خیلی من درآوردی هستند.

مونیتور نشان می دهد که هواپیما وارد آسمان خاک فرانسه شده است. الان در تهران سپیده زده است. ما در ایران اقلا از این بابت می توانیم با غرور سوگند یادکنیم که دو ساعت و نیم از مغرب زمین جلو هستیم. لابد یکی از مسافران ایرانی فکر می کند که خسته شده است از بس که فکر کرده است که ما قرن ها از مغرب زمین عقب هستیم. بهترین دلیلش هم این که کسی نباید این فکر را بر زبان آورد. من فکر می کنم که اگر بر زبان آوردن این فکر آزاد می بود، دولت نفسی راحت می کشید. چون همه کارها مستدل و موجه می بودند! شاید کج سلیفگی دولت در آزاد نگذاشتن این فکر هم ناشی از عقب ماندگی است!

ابرها را می شکافیم و چراغ های آبادی های نزدیک پاریس را پیدا می کنیم.

مهمانداری می آید و می گوید، در فرودگاه شارل دوگل سر جایم بنشینم و صبر کنم تا همه مسافرها پیاده شوند. نگران نمی شوم. از هفت هشت ساعتی که برای پرواز به تورنتو باید در فرودگاه صبر کنم، مقداری را در هواپیما صبر می کنم که دیگر برایم جایی غریبه نیست.

پاریس، فرودگاه شارل دوگل

هواپیما ساعت پنج و ده دقیقه صبح به وقت پاریس در فرودگاه شارل دوگل بر زمین می نشیند. دوباره این لفظ خارجی هویت می یابد. باید ساخت. هواپیما خالی می شود. مرا به جلو در عقب هواپیما هدایت می کنند. می بینم همان چهار نفری هستیم که در فرودگاه مهرآباد با ویلچیر سوار آن ماشین غریب شدیم. این بار ماشین حساسی قراضه است، که بالاتر درباره اش نوشتیم. از هم سفران معلوم دلخور بودم که در مهرآباد غر زده بودند و در شارل دوگل ظاهرابه بهانه خستگی زبان بسته بودند.

ماشین به راه افتاد و مسافتی طولانی ما را به چپ و راست برد. ناگهان فکر کردم، گاهی شیطنت اندکی از کسالت آدمی می کاهد. زیر لب غرزدم: «نکند می خواهند ما را بدزدند». پیرزنی اخمو مثل این که حرفم چند درصد باورش شده باشد، گفت: «وا! ما که به درد کسی نمی خوریم؟» گفتم: «عجب فرمایشی می فرمایید! ما ایرانی هستیم و مغزهایمان پرطرفدارترین مغزهای جهان هستند. برای پیوند خوبند. مغزهای ما خیلی با حوادث غیرمترقبه سازگار است!» لیخند ناشی از غرور و ترس پیرزن وادارم کرد که فوری از شوخی بی مزه ام بپوزش بطلبم. بعد اول آن سه نفر را که مقصدشان فرق می کرد در جایی پیاده کردند و چندصد متر دورتر مرا تحویل زنی سیاه پوست دادند که با ویلچیر «چشم به راه» من بود.

زن سیاه پوست مرا از راهروهایی که شبیه کوچه و پس کوچه های منزوی بودند به اتاقی برد تقریباً سه در چهار با شش صندلی آهنی عمودی. ساعت حدود شش و نیم صبح بود. بعد با مهربانی گفت که حدود ساعت دو بعد از ظهر خواهد آمد تا مرا برای سوار شدن به هواپیمایی که به تورنتو می رود، ببرد! با دستاچگی پرسیدم، که با وضعیتی که دارم، پنج شش ساعت را در آن فضای بی روح چه کار بکنم؟ گفت، که این مساله خودم است و بعد به سرعت با ویلچیر و بی سیمش غیب شد.

پیدااست که من بی درنگ مساله ای را که مال خودم بود، اما صورتش غلط بود، حل کردم! به زحمت در سنگین اتاق را، که اتوماتیک بسته می شد، با تکیه سرم باز نگه داشتیم و در حالی که ساک دستی ام را به دسته عصایم آویخته بودم، مثل بچه لاک پشت ها که به کمک غریزه در یافتن راه دریا اشتباه نمی کنند، از میان راهروهای بی عبور، افتان و خیزان خودم را رساندم به سالنی عمومی که ازدحامی تسکین دهنده داشت. بعد کافه ای را یافتم که یک طرفش به طرف سالن باز بود. بعد جایی در گوشه گیرآوردم و ساکم را گذاشتم روی صندلی و بعد یک لیوان شیرکاکائو از بار آوردم تا قرص هایم را بخورم.

دست هایم دیگر تاب انجام کاری را نداشتند. ورق قرص افتاد زیر میز. کنار میز کناری جوان موطلاپی خوش بشره ای نشسته بود. به بشره خوشش اعتماد کردم و خواهش کردم که قرص را از زیر میز بردارد. شانه هایش را بالا انداخت. یک زن جوان عرب که مرا زیر نظر داشت، آمد به کنار میزم و با مهربانی قرص را برداشت و گذاشت روی میز و بعد یک لیوان آب برایم آورد. پیدااست که داستان اروپایی و عرب ندارد. روحیه ها متنوع هستند. یک سالن ترانزیت بزرگ در فرودگاه بزرگی مانند شارل دوگل، یک کشور کوچک بین المللی است. با شهروندانی موقت. بعد از خوردن قرصم، تصمیم گرفتم حدود سه ساعت در کنج خودم گوشه یمگان بگیرم. حالا فرصت برای فکر کردن به مردی پارسی به اندازه کافی در اختیارم بود. امتیاز چشمگیر آن هایی که چند سالی از فلج شدنشان نمی گذرد، این است که نوعی دیگر از زندگی را نیز تجربه می کنند که غیرفلج ها از تجربه آن محروم هستند. برای نمونه، فلج ها این برتری را بر دیگران دارند که نمی توانند خودشان را گرفتار بازیگوشی های غیرمترقبه کنند.

در کشور کوچک بین المللی سالن ترانزیت بیشترین مشغولیت ذهن جمعیت در رابطه با زمان است. هراس از کم آوردن وقت و حرکت سریع عقربه های ساعت و ناشکیبایی از کندی حرکت عقربه ها.

حالا من می توانم به راحتی به کالبدشکافی مردی پارسی بپردازم که در سال 99 هجری از طریق هرمز ترک وطن کرده است. من خود او را نمی شناسم. اما با المثنای هزار و چهارصد ساله او بیگانه نیستم. شاید خود من المثنای او هستم. با این تفاوت که او پانزده سال برای رفتن به هندوستان در جزیره هرمز انتظار کشید و من چند

ساعت دیگر بر فراز کشتی کریستف کلمب پرواز خواهم کرد و ماه ها جلوتر از او به برّ جدید خواهم رسید. من پس از یکی دو ماه به خانه ام بازخواهم گشت و او وقتی که بازگردد دیگر خانه ای نخواهد داشت و یا اصلاً فراموش خواهد که برگردد و دلش را تنها با چند ترانه راضی خواهد کرد. ناگهان فکر می کنم که پیش از هر چیز خودم را به چند قدمی گذر تورنتو برسانم. با مهارتی که پیدا کرده ام، این کار را با موفقیت انجام می دهم. می نشینم روی صندلی تا فکر کنم که خوابم می برد.

به سوی تورنتو از فراز کشتی کریستف کلمب

اغلب چه بی موقع خواب آدمی را می رباید و آدمی چه به موقع از چنگال نرم خواب می خزد و خود را برای حضوری نو می رهند. هنگامی که بیدار شدم و چانه ام را از شانه ام گرفتم، درست نیم ساعت به حرکت مانده بود. ناگهان دلتنگی غیرمترقبه اما موقتی گریبانم را گرفت. شاید از تنهایی. اینقدر حرف زده بودم که فکرم درد می کرد! مادرم همیشه می گفت که خدا با شناختی که از من داشته است دو قلویم آفریده است. بی اختیار، اما مثل همیشه، با دست چپم توی جیبم را می گردم. دستم به هر چیزی که می خورد احساس مهربانی می کنم. در سفر، جیب ها مثل ساک دستی و چمدان حکم خانه آدمی را پیدا میکنند. امن و خودمانی. بسته سیگارم را نوازش می کنم. چند روز بود که سیگار را ترک کرده بودم. اما همین که آن زن سیاه پوست تنها رهایم کرد و گفت که باید چند ساعتی منتظر بمانم، منطقی ترین بهانه را برایم دودستی تقدیم کرد. صبح پس از کاکائو دوتا سیگار کشیده بودم و حالا میل بی نظیری به کشیدن سیگار سوم داشتم. سیگار کشیدن ممنوع بود. اما یک ایرانی همیشه می تواند جایی را پیدا کند که ممنوعیت چندان صلابت و با وجاهتی ندارد. حالا چه بهتر از این که من یک ایرانی بودم.

پس از سیگار دوباره نشستم سر جایم. حدود پانزده دقیقه دیگر درجه پیشخوانی که به طرف هواپیما می رفت باز می شد. دستم را دوباره بردم به جیبم. این بار بلیمت را نوازش کردم. بعد آن را کشیدم بیرون و چند بار از اول تا آخرش را خواندم. این بلیت را یک میلیون و دو بیست و چهل هزار تومان خریده بودم. ناگهان به یاد یکی از روزهای شهریور 1352 افتادم. در آن زمان از دانشگاه اصفهان به وزارت علوم در خیابان ویلا تبعید شده بودم. ممنوع التدریس و ممنوع الخروج. وضعیتی پیش آمد که ناگزیر بودم که طرف یکی دو روز خودم را به آلمان برسانم. دوستی که معلم ریاضی دختر سرهنگ آسانی، معاون اداره گذرنامه بود ترتیبی داد که طرف یک روز برگ خروجم را گرفتم. درست رو به روی وزارت علوم هم آژانس مسافرتی بود و هم شعبه بانک بازرگانی. بلیت رفت و برگشت شد سه هزار و سیصد تومان و بیست هزار تومان هم دادم به بانک بازرگانی و حدود هفت هزار مارک گرفتم. یک زن سیاه پوست و یک مرد سفید، پشت پیشخوان مستقر شدند و پس از یکی دو دقیقه صف مسافرهای تورنتو به حرکت درآمد. بلیت یک میلیون و دو بیست و چهل هزار تومانی را گذاشتم توی جیبم و لنگان خودم را رساندم به گذر کنار پیشخوان.

ویلچیر حاضر بود. پس از نشان دادن کارت سوار شدن نشستم روی ویلچیر.

بلافاصله پس از کنده شدن هواپیما از زمین، زمین زیر ابرها گم شد. انگاری زمینی وجود نداشته است. بیچاره کیکاووس که خودش که کاری از پیش نبرد هیچ، کسی هم از هموطنانش فکرش را دنبال نکرد، تا روزی که اولین هواپیمای ملخی در فرودگاه مهرآباد بر زمین نشست و هموطنان کیکاووس برای تماشای آن به فرودگاه هجوم بردند و بعد هم سال ها کافه تریا و سالن رقص فرودگاه مهرآباد شد باغ دلگشا و محلی برای خوردن بستنی و قهوه و گاهی هم رقص. در آن روزگار سالن رقص مهرآباد از معدود جاهایی بود که می توانستی در آن جا به شیوه و ادای مغربی ها برقصی! یک بار که در بیست سالگی، به باغ دلگشای فرودگاه سرزده بودم، خواستم از در سالن، که پرده ای از ماهوت زرشکی رنگ داشت، نگاهی بیندازم به داخل سالن، اما ترسیدم که به آیین نگاه انداختن وارد نباشم و خودم را در معرض موقعیت خطرناکی قرار بدهم! چون فکر می کردم آن هایی که در سالن رقص فرودگاه می رقصند آدم هایی هستند به قول مرحوم ابوالفضل بیهقی از لونی دیگر. و من باید فقط به تماشای رقص در فیلم های سینمایی بسنده کنم.

تا نوشتابه ای بخورم، در مونیتور رو به رویم می بینم که هواپیما رسیده است به روی سرزمینی که به قول ملکه ویکتوریا در آن جا خورشید هرگز غروب نمی کند. در آن پایین، در زیر ابرها، در سال 1492 سه کشتی دارند کریستف کلمب را به هندوستان می برند. غافل از این که دیری نخواهد پایید که با نام هندی نام جدیدی برای سرخ پوستان رقم خواهد خورد و دیری نخواهد گذشت که زندانیان و مجرمان اروپا برای رفتن به سرزمین سرخ پوستان مرخصی دائم خواهند گرفت، تا مدینت تازه ای را قالب بزنند و تا در روزگار ما از دادن ویزا به بسیاری از جهانیان به بهانه مبارزه با تروریسم خودداری کنند.

دنیایی به اصطلاح نو، با مارشال هایی چون گاری کوپر و گاوچران هایی مانند جان وین. و اروپاییان با شکر کویا کام شیرین خواهند شد. و غافل از این که درست و عدل 400 سال بعد آنتون دورزاک، آهنگ ساز چک، مدیر کنسرواتوار نیویورک خواهد شد و با سنفونی دنیای جدید خود گوش ها را خواهد نواخت و به رغم استفاده از آلات بومی، احدی را به هنگام کف زدن به یاد ترس خانواده های سرخ پوست از هجمه سفیدها به روستاهای سیار سرخ پوستی نخواهد انداخت.

اکنون من و ما هم هنگامی که به سوی برّ جدید پرمی کشیم، گمان می کنیم که با آدمیانی سر و کار خواهیم داشت که مظهر مدینت هستند و کمال و تقوی. یعنی با مدینه فاضله افلاتون و فارابی چند گام بیشتر فاصله

ندارند. شنیده ام، زیاد هم شنیده ام که خیابان های کانادا دوطبقه هستند. زمستان ها مردم در طبقه زیر که هوایی بهاری دارد رفت و آمد می کنند و تابستان ها در خیابان های معمولی. مردم در زمستان ها با پیراهن آستین کوتاه در خیابان های زیرزمینی قدم می زنند و از کافه ای به کافه ای دیگر سر می زنند و زمستان را به کلی فراموش می کنند. می گویند، یک کم که دست و پا داشته باشی می توانی پول پارو کنی و برای بستگان و دوستان در ایران هم دعوت نامه و بلیت بفرستی و از بدبختی نجاتشان بدهی. می گویند، در کانادا و آمریکا، سیاستمداران، بر خلاف سیاست مداران ما، کاری ندارند جز فکر کردن به آسودگی و خوشبختی مردم خود. می گویند، از در و دیوار رفاه می بارد. و آزادی تا بخواهی! همین حرف ها کانادا را سرزمین آرزوهای ناشناخته کرده است.

در حال حاضر، توی هواپیما، به گمان من عشق هموطنانم به کانادا مثل عشق راه مدرسه است، که اغلب ناتمام می ماند. عشقی است سرراهی و از سر هوس های سرکوفته، که اگر هم به وصال برسد، عاقبت به خیریش با خداست! عشقی است برای تمرین عشق و برای یافتن عشق! مثل وقتی که آدم توی خانه دچار اوقات تلخی می شود و می زند به خیابان تا خودش را در میان در و دیوار بیگانه و دار و درخت بیگانه و مردمی بیگانه بیابد.

پس این سفر، یکی از سفرهایی است که تیش خیلی موچه است. مجموع گزارش هایی که از مغرب زمین می رسد، زندگی در شرق را غیرممکن می کند. مگر می شود که انسان هیچ مشکلی نداشته باشد؟ اگر انسان هیچ مشکلی نداشته باشد که دق می کند!

ما با این که در ایران روزگار را به اوقات تلخی می گذرانیم، مشکلات نمی گذارند که حوصله مان سربرود و بیخودی به پر و پای یکدیگر بپیچیم. پس از هشت ساعت کار موظف و هشت ساعت مسافركشی می آیی خانه. بچه ها مشق هایشان را نوشته اند و خوابیده اند و مادرشان هم این قدر سریال دیده است که دیگر نای بهانه گیری ندارد. همان جلوی در لباس هایت را درمی آوری و می ریزی پایین و می دوی به سوی رختخواب، تا صبح خواب نمایی.

احساس می کنم که بیشتر مسافرها در حال چیزی شبیه خوابند. ناگهان به یاد مرد پارسی می افتم که در سال 99 هجری با خانواده اش در راه هندوستان است. در جایی دور از دنیا. چه پیش خواهد آمد نمی داند. تنور خانه اش خاموش و سرد است و حشرات دارند کم کم خانه را مال خودشان می کنند، تا خانه صاحب دیگری پیدا کند و یا سقفش بخوابد. طاقتی دیگر پاسخ گوی کسی نیستند و حتی بوی نای پستوها در حال انقراض است.

مهماندارها با چرخ های دستیشان غذا می آورند. بسته های کوچک غذا را انگولک می کنم و بعد نوشابه را ترجیح می دهم. کریستف کلمب حجم جیره ملوانان خسته اش را زیاد می کند تا کمی از شدت اعتراض آن ها کاسته شود. در کشتی ها از چیزی به نام دوستی و مهربانی خبری نیست و تنها صیانت ذات است که حرف اول را می زند. کشتی ها در راه هندوستان هستند.

بیهوده می کوشم تا از پنجره سمت راست ایسلند یا گروئلند را پیدا بکنم. دلم می خواهد که با مسافرها نسبتی می داشته ام. اما با این که در آسمان کسی خارجی نیست، همه با هم بیگانه اند و فقط مهماندارها می کوشند تا ادای آشناها را در بیاورند. آن ها استخدام شده اند تا ادای آشناها را در بیاورند و تا چشمشان به چشم افتاد، مانند یاری دبستانی، لیخن بزنند. فراموش می کنی که بهای این لیخنهای بی موقع را، بدون مشورت با تو، روی قیمت بلیت کشیده اند. بی درنگ فکر می کنم که اگر با کارشناسی هایی دقیق تشخیص داده شده است که در فضایی کوچک به آشنا و لیخن نیاز داری، چرا در مقصد، که فضایی بی نهایت بزرگ دارد، پیش بینی های لازم انجام نمی گیرد و تنها برای جلوگیری از ازدحام و برای این که حضورت در دوسری را فراهم نیابرد، با چند ایدئوگرام راه خروج را نشانت می دهند؟

در مونیتور می بینم که هواپیما وارد آسمان پهناور کانادا شده است. امکان برگشتن به عقب و دیدن این که چقدر از آسیا دور شده ام، وجود ندارد. آسیا مانده است در آن سوی کره زمین و برای مردمی که از نیم کره خود خسته شده اند. مردمی که در زیر سنگینی تاریخ خود کمری خمیده دارند. چه طنز شگفتی؟

کانادای بسیار دور از آسیا، فقط نود کیلومتر با آسیا فاصله دارد. پس از گذشت حدود پانزده هزار سال از کوچ مردمی که امروز سرخپوست نامیده می شوند از آسیا به کانادای امروز، تازه در سال 1728 بود که ویتوس برینگ از تنگه ای که در روزگار کوچ سرخ پوستان وجود نداشت، گذشت و نام خود را جاودانی کرد. یعنی این دریانورد دانمارکی باید در سال 1704 به خدمت نیروی دریایی روسیه تزاری درمی آمد و بعد در سال 1728 از تنگه می گذشت و در شرقی ترین نقطه آسیا، آمریکای کریستف کلمب را یک بار دیگر کشف می کرد. آمریکایی که همیشه روزگار بیخ گوش آسیای پیر، پستوی آسیا بوده است. و هنوز هم که هنوز است، برای مردم دیوار به دیوار آسیا سرزمینی است دور و خیلی دور. مثل سرزمین نانتی استرالیا، که نه درش پیداست و نه پیکرش و کانگورو مشهورتر است از کشورش!

اما گمان می کنم که اگر روس ها در سال 1867 از سر نادانی پستوی سرد آلاسکا را به هفت میلیون و دویست هزار دلار ناقابل به آمریکا نمی فروختند هم چیزی از فاصله آسیا به آمریکا کم نمی شد. سرماک سخت سیبری آن قدر حوصله شکننده آسیایی ها را سر می برد که چیزی برای آلاسکا نماند. مرد پارسی در سال 99 هجری اولاد در آب های گرم سفر می کرد، ثانیاً کشتی را در اختیار نداشت. خواجه شیراز را توفان دریا برگرداند و شیراز بی مثالش و آن یکی خال هندو.

در مونیتور تورنتو را می بینم و دلم برای حسن زهری، یا عبیدی و عبیدی دشنه و سیب گمشده بیشتر از همیشه تنگ می شود. کمی بعد کمربندها بسته می شوند و بعد هواپیما مثل کبوتری که از پرواز بلند برمی گردد بر

زمین می نشیند. حالا من در سرزمین اسکیموهایی هستم که اندک اندک از سراسر جهان سرد و گرم برای دریافت سهم خود از میراث سرخ پوستان در جایی گردآمده اند که در آن جا آحادالناسی از ته دل به استعمار و استثمار فکر نمی کند. مگر از سر کینه و یا سیری، برای لاس زدن با خاطره های گذشته خودش. فکر به استعمار و استثمار مانند عتیقه ای زیرخاکی و یا لیخند ژوکوند زینت بخش موزه های مدنی است!

سوار بر اتوموبیلی برقی می آیم تا پای آیین گمرک و گذرنامه. بعد سوار بر ویلچیر می رسم به جایگاه مستقبلان که شباهت زیادی به جایگاه مستقبلان فرودگاه فرانکفورت ندارد.

میان پرده پرواز 721

جای مطلبی که درباره مستقبلان فرودگاه فرانکفورت به نام «در بیان پرواز 721» در تراوی هزارکفه نوشته ام عدل، همین جاست. ایده این مطلب از دخترم کانی است:

مستقبلان عبارت هستند از دختران، پسران، مادران، خواهران، برادران، زنان و شوهران، دوستان و خریداران سیار. سرک کش برای خرید چند قلم کالای مسافرانی که می خواهند با فروش آن به مبلغی از ارز مورد نیازشان دست یابند. جالب این که درست مانند ایران که جنس قاچاق، جنس آزاد نامیده می شود، در فرودگاه فرانکفورت هم خرید و فروش چشمان هیچ پلیسی را آزار نمی دهد. بخش عمده ای از خاویار مغازه ها را همین خاویار فرودگاهی تشکیل می دهد.

ساعتی پیش پرواز 721 ایران ایر بر زمین نشسته است و مستقبلان ایرانی خواب آلود، اما اغلب مسواک زده، منتظرند تا پس از تشریفات ساده گمرکی، چهره مسافر خود را در میان مسافران تازه وارد ببینند. هربار که با خروج مسافری در شیشه ای مات و اتوماتیک سالن گمرک باز می شود، مستقبلان با دهن دره ای نامرغوب ده سانتیمتر قد می کشند و سرهایشان مثل پاندول به نوسان می افتد و هربار که در باز می شود، نیش مستقبلی با اندوهی پنهان باز می شود و چند نفر می کوشند تا بغض خفته شان بیدار نشود، که می شود! فکر می کنی که غم دیگران غیرقابل تحمل تر از غم خودت است. هوای بیرون مثل همیشه بارانی و گرفته است. مستقبلان در انتخاب لباسی که بر تن دارند، سیاست خاصی را به کار برده اند: «وضعم چندان هم بد نیست» یا «من هم توانسته ام همرنگ خودشان شوم».

پدر بیشتر از ده سال است که پسرش را ندیده است و عمیقا احساس می کند که دیگر هرگز پسر پیشین خود را نخواهد دید. پدر می کوشد تا با رفتار خود آبروی پسرش را نبرد یا نریزد. پسر پس از استقبال از پدر، از جایی و از راهی می رود که نزد پدر آبروی بیشتری برای میزبانان خود فراهم آورد. او می خواهد طرف دو دقیقه به پدر میبوهت خود ثابت کند که چرا به اروپا، اروپا می گویند و بیخود نیست که به اروپا، اروپا می گویند.

پسر و غوغای درون او بیشتر مطرح است. او ناگهان احساس می کند که پدر پیشین خود را برای همیشه از دست داده است. او هم مانند گوینده جوان تلویزیون می خواهد راه و چاه هایی را نشان بدهد که پدر با آن ها به طرز بارز و خطرناکی بیگانه است. با این که سکه پدر با شتاب سرسام آوری از رواج می افتد، پسر ناراحت است که هوا ابریست و مه غلیظ ناجوانمردانه چشم اندازه های زیبای کشور میزبان را در خود پنهان کرده است و اسباب تفاخر او را به حد اقل رسانیده است.

پسر ناگهان فکر می کند که خیلی خسته است. پدر، که خستگی ایرانی اش کوچک ترین شباهتی به خستگی اروپایی پسرش ندارد، با بیمی خفیف و پنهان، سراغ از دستشویی می گیرد. پسر می گوید:

«دستشویی زیاد است» و بعد جویای حال مادرش می شود.

مادر برایش یک زاکت بافته است. پسر تقریبا اعتراض می کند که: «این جا زاکت زیاد است». پدر از کنج ساک دستی خود چندتا پسته کشیده است بیرون و هنوز فرصتی پیدا نکرده است که آن ها را کف دست پسرش بریزد و پسته ها با عرق مشتش چسبناک شده اند.

پدر با ملاحظه ای آشکار می گوید: «این جا می شود سیگار کشید؟» پسر با ناشکیبایی می گوید: «فکر کردم که ترک کرده ای، می شود. اما صبر کن برویم بیرون. این جا همه دارند سیگار را ترک می کنند. سیگار هزار و یک افزوده خطرناک دارد!»

پدر از ایران تعریف می کند و پسر از آلمان و هر دو دروغ می گویند. جنگی صلیبی میان پدر و پسر!

پدر می گوید: «برای ویزا خیلی مکافات کشیدم».

پسر می گوید: «من که ترتیب همه کارها را داده بودم».

پدر نمی گوید که چه نوع مکافاتی کشیده است و پسر نمی گوید که ترتیب چه چیزی را داده بوده است!

پدر به یاد خیابان فردوسی، به یاد زنش، به یاد سوپر دریانی و به یاد صدای کولر می افتد. بیرون باران ریزی، که از هزاران سال پیش شروع شده است، همچنان می بارد. پدر می کوشد تا جوانه شرمی خفیف را پنهان کند. شرم پشیمانی از آمدن. گویی مأموریتی جادویی برای هر دو طرف پایان یافته است. بوی نامرغوب بیگانگی پدر را آزار می دهد. پسر از مدت ویزا می پرسد و پدر می گوید: «مگر فرقی می کند؟ غرض تجدید دیدار بود که فراهم آمد».

این حرف را رهگذرها نمی فهمند. رهگذرها قیافه های نا مرغوبی دارند. گویی در بیرون در بیرون از سالن فرودگاه همه چیز خیس و بارانی و معیوب است. پسر احساس می کند که بوی لباس یاران خورده پدر پیامی مابوس کننده دارد و از میزان شکیبایی می کاهد.

پدر دلش برای هواپیما تنگ می شود و احساس شرمی خفیف می کند که دلش برای هواپیمای ایرانی تنگ شده است و گردن می کشد تا شاید هواپیما را از از چارچوب پنجره ای غریبه بیابد و دلش می خواهد که یکی از مهمانداران کم حوصله هواپیما را ببیند و به او سلام کند. همین!

دلت می خواهد که نقاش ماهری را ببینی که با رنگ های بلاتکلیفی ها آشنایی خوبی داشته باشد. با رنگ هایی مثل رنگ های فلق و شفق و رنگ آفتاب طوع و غروب پاییزی. یا رنگ های سبز و سرخ و آبی و بنفش و زرد و سیاه و سفید. یا رنگ برگ های درختان آذرماه. یا رنگ فمری های پشت پنجره. کار چندانی نمی شود کرد. رنگ شعله های آتش هم جواب نمی دهند. رنگ ها باید تنها و فقط از جنس خود بلاتکلیفی باشند. بلاتکلیفی هایی که فی البدیئه تکلیف خیلی از چیز ها را روشن می کنند...

*

حالا، در فرودگاه تورنتو، چشم های مهربان و پویای حسن آماده مهربانی و استقبال هستند و حسن را هم با خودشان آورده اند. با همه خاطره ها. یک دنیا. حسن از جنس خود خاطره است. اعتراف می کنم که جز او هنوز کسی را پیدا نکرده ام که از جنس خود خاطره باشد. اصلا حسن خود خاطره است.

آغازِ پایانِ خیالبافی کانادا کشورِ گلاباتورها!

حدود ساعت چهار بعد از ظهر دوم نوامبر 2006، حسن زهری را در جایگاه مستقبلان دیدم. با لب هایی خندان و چشم هایی که همیشه می توانی فکر کنی که ساعت ها باریده است و سرانجام آرام موقت گرفته است و دیری نگذشته برخواهند بست محمل ها!

وقتی با حسن آشناشدم سبزه رویی بود بیست و هفت ساله. باریک و بلند. از روز آشنایی به بعد، هر وقت او را می دیدم به یاد اسرای جنگی می افتادم و دریانوردان، که فکر می کنی همیشه خدا دلشان تنگ است و همیشه فکر می کنند به جاهای دور و دیرتر از همه خوابشان می برد و فکر می کنی، وقتی که بیدار می شوند، همیشه دلشان شور می زند. همین که شنیدم که در مسجد سلیمان و اهواز ادبیات تدریس کرده است، فکر کردم که او فکر کرده است که ادبیات زیباتر از زندگی است و فکر کرده است که ادبیات بدون زندگی زشت تر از زندگی است و ادبیات خود زندگی است و زندگی خود ادبیات است و فکر کردم که حسن خودش را غرق در زشت و زیبایی های زندگی کرده است و لابد که به این هنجار ادامه خواهد داد. چه برداشت درستی داشتم آن روزها! حسن که مغروری بیش نبود، بالاخره سر از اون ور آب درآورد و باز هم میدان ادب را و قلمزنی را برگزید. حسن مثل همیشه سیگار را ترک کرده بود. مثل همیشه دوتا سیگار روشن کردیم. حالا، خاطره ها مثل سکه های جک پات می ریختند پایین. وارد شهر که شدیم، بی درنگ به یاد پل تجریش افتادم. داستان پل تجریش را صد بار هم که تعریف کنم، باز جای تعریف دارد! اما این بار بهانه تعریف خیلی بارز است.

میان پرده پل تجریش

اولین کتاب هایی که در نوجوانی خوانده بودم، همه کتاب های عشقی بودند. حساس ترین بخش همه این کتاب ها در باغ ها و خانه های شمیرانات اتفاق افتاده بودند و من هنوز تهران و شمیرانات را و تجریش را و پل تجریش را ندیده بودم و فکر می کردم که در تهران و اطرافش جز مساله عشق مساله دیگری وجود ندارد. تقریباً مثل تورنتو و دیگر جاهای کانادا! فکر می کردم که خانه ها در پایتخت بوی عشق می دهند و غم ها همه غم عشق اند و شادی ها حاصل عشق اند و عشق ها همه در باغ های شمیرانات به ثمر می رسند و پیراهن های ارمک بیشتر از هر عامل دیگری، موجد عشق می شوند و فکر می کردم که در پایتخت هیچ حرکت سیاسی جدی وجود ندارد و فکر می کردم که پایتخت یک جوری با سیاست کنار آمده است و عشق در پایتخت نقش مرموزی دارد و باغ ها و کوچه های شمیرانات ساخته شده اند برای عشق و عصرها پیاده روهای پل تجریش، که لابد پلی دراز و مرتفع و صدچشمه است، مملو است از عشاقی که دست در دست قدم می زنند و راز و نیاز می کنند و به وجد می آیند و گله می کنند و فخر و آشتی به راه می اندازند و نویسنده ها همه این احوال را زیر نظر دارند و اطمینان حاصل کرده اند که در تهران مساله دیگری وجود ندارد. اولین روزی که در سال 1337 برای اولین بار در تهران بودم، تصمیم گرفتم که هرچه زودتر خودم را برسانم به پل تجریش، میعادگاه عاشقان.

توی راه تجریش تقریباً تب کرده بودم. مثل تبی که در فرودگاه تورنتو گریبانم را گرفته بود. تب های راه پل تجریش و راه تورنتو شباهت غافلگیرکننده ای به یکدیگر داشتند. هر دو راه دالان هایی بودند که به کومه بزرگ عشق می رسیدند. با هزاران کیلومتر فاصله. یکی با بلیت 4 ریالی و دیگری با بلیت 1250000 ریالی.

وقتی که در تجریش به آخر خط رسیدیم و همه مسافرها پیاده شدند، احساس کردم که دارم از شعف دیوانه می شوم. هوا خنک تر از تهران بود. اطمینان داشتم که زیباترین بعد از ظهر همه عمرم در انتظارم است. پیاده که شدم بوی کباب پیچید توی دماغم. احساس کردم که به زودی با دیدن حقیقت بزرگ و آن پل بزرگ صدچشمه

جادویی در جانم میخُ کوپ خواهم شد.
فکر کردم که رود زیبایی از شیارهای البرز سرازیر می شود و از بالادست پایتخت راهش را کج می کند و پل زیبای موعود دو کرانه رود را به هم می پیوندد و در دو کرانه این رکن آباد جا به جا رستوران ها و جایگاه های زیبایی برای استراحت و برای نوشیدن و خوردن و راز و نیاز کردن وجود دارد. و فکر کردم که چون از پیشانیم پیداست که شهرستانی هستم، جرأت قدم گذاشتن به هیچ یک از این قرارگاه ها را نخواهم داشت. البته این افسوس را هم خوردم که چرا هنوز به کسی دل نبسته ام.

خیابان ها و کوچه ها را، از یک طرف و به طور حساب شده پشت سر گذاشتم و به همه پیچ و خم ها سرزدم، تا سرانجام از شکاف انتهای خیابان و کوچه ای پل موعود را ببینم، که مثل قوس و قزح، آرام و رنگین و بی دغدغه بر پایه های مرطوب و خیسش آرمیده است. صادقانه اعتراف می کنم که پس از چهار ساعت جست و جو جرأت نکردم که از رهگذرها سراغ پل را بگیرم. همه رهگذرها به طور غریبی بیگانه بودند و احساس می کردم که به طور بی شایبه ای پای حیثیت در میان رهگذرها است.

هوا تاریک شده بود که رسیدم به دهانه خیابان سعدآباد. آخرین خیابانی که می بایستی حتما به تجریش منتهی می شد! خیابان روشن و مرموز بود. مردی با یک بغل سنگک راهی خانه اش بود. دختر و پسر جوانی، در حالی که به ماشینی قراضه تکیه کرده بودند، بستنی می خوردند. قیافه هایشان طوری بود که انگاری همدیگر را دوست ندارند و می انگاشتی که پول شامشان را ندارند و خجالت می کشند که به پل تجریش نزدیک شوند. و صدای فروشنده های خیابانی محشری به پا کرده بود، کبر! فکر کردم که پل در انتهای خیابان سعدآباد قرار دارد. نام این خیابان پیامی بود برای چنین برداشتی و افسوس خوردم که درست وقتی به پل می رسم که هوا تاریک شده است و پایه های پل در تاریکی پنهان هستند و فقط باید به چشمک های چراغ ها و ستاره ها در آب زیر پل بسنیده کنم! اما وقتی که به نزدیکی های انتهای خیابان سعدآباد نزدیک شدم، چند مامور گارد سلطنتی، متوجهم کردند که ادامه راه برایم ممکن نیست!

یک لحظه فکر کردم که پل در منطقه ای در بسته قرار دارد، اما زود متوجه شدم که راه را عوضی رفته ام و سرازیر شدم به طرف میدان. هرگز خودم را تا این اندازه غریب و بی کس نیافته بودم. خستگی داشت از پایم می انداخت. داشتم فکر می کردم که برنامه تماشای پل را به روز بعد موکول کنم، که ناگهان به شدت خون از دماغم راه افتاد. حالا هم گرسنه و تشنه بودم و هم گرما زده و خسته. خون همچنان سرازیر بود. نشستم کنار جوی کثیف و سرم را گرفتم به طرف جوی. زنی میان سال جلوم ایستاد و از حالم پرسید. گفتم، چیزی نیست، خسته و گرمایه شده ام و دستپاچه گفتم که دنبال پل می گشتم. پرسید، کدام پل؟ گفتم، پل تجریش. پل تجریش را نشانم داد و در تاریک روشن پیاده رو گم شد. پل شیشه ای پرخاطره ام از دستم افتاد و ریزریز شد و پولک های شیشه ای چسبیدند به خونم...

*

حالا دارم وارد تورنتو می شوم با یاد پل تجریش. لابد که دومین برج بلند تلویزیون هم، که صفش را شنیده ام، امام زاده صالح تورنتو است. حسن می پرسد، چرا ساکتیم؟ می گویم، خیالاتی شده ام، به یاد گلدایاتورها افتاده ام، تورنتو چند نفر جمعیت دارد؟ می گوید، حدود سه و نیم میلیون. زمزمه می کنم: «این همه گلدایاتور در این آلفی تأثر این ور آب و دور از روم!» حسن با خنده شیرین و صدایی که همیشه روزگار آمیخته است با مهربانی و عشق، می پرسد، گلدایاتور دیگر چرا؟ می گویم، باشد بعد!

اما در درونم به زمزمه ام ادامه می دهم. این جا آلفی تأتری هزار پرده است، با صدها هزار نمایشنامه نانوشته که فقط بر دیواره دل ها ماسیده اند و رسوب کرده اند. آلفی تأتری با صدها هزار گلدایاتور آسیایی و آفریقایی. به یاد می آورم صدها هزار راه گم شده ای را، که از زمین و دریا و آسمان گلدایاتورهای دو قاره بزرگ را به این دیار دیاران رسانده اند. سرزمینی که با حکم گلدایاتورهای مهاجر به میزبانی منصوب شده است. گلدایاتورهایی که شمشیرشان شکیبایی است، که اگر کند شود، و اوایل! اسپارتاکوس در دهه هفتاد پیش از میلاد گم شده است. بی درنگ به یاد خاطره های منهدم و مسدود سرخ پوستان بومی و اسیر در سرزمین خود می افتم و خاطره های بردگان سیاه آفریقایی که امروز عنوان مهاجر به آن ها مرحمت شده است و یاد ترانه های منهدم و مسدود و گم شده مردم بیشمار که حتی گاهی قدرت زمزمه لالایی های مادران گمشده شان را در پشت مرزهای عاطفی ندارند. مادران گم شده اند و عطرشان فرسوده است. فکرمی کنم در آسیای پشت سرم نوار غزه، یکی از حساس ترین نقاط مرز عاطفی جهان، تمبری است بر روی پاکت نامه ای سرگشاده به مردم جهان و گلدایاتورهای برخاسته از میان این مردم! مرز عاطفی جهان از قطب شمال شروع می شود و پس از پشت سر نهادن خط الرأس کوه های اورال و عبور از فلسطین و سینه مدیترانه و گذشتن از جبل الطارق، خود را از مسیرخلیج غرائب به اتازونی و آب های کرانه های کالیفرنیا می رساند. این غرائب هم باید که خاطره های غریبی از گلدایاتورها داشته باشد. باید بیهوده نباشد این همه تهمت هولناک!

دقت که کنی، می بینی که این داستان گلدایاتورها داستانی غریب است با هفتاد و دو ملت و نژاد. مرد مهاجر پارسی در سال 99 هجری نیز یکی از مردان همین قبیله غریب است، از تنگه هرمز گذشت و خود را به سنجان در هند رساند. و از میان این همه گلدایاتور چند نام بیشتر مانده است. مانند اسپارتاکوس و مارتین لوتر کینگ و لویی آرمسترانگ که فریاد را با آواز می کشید. و مغربی خوشگل ترجیح می داد که صدای نات کینگ کل را فقط از صفحه گرامافن بشنود.

اما می خواهم بگویم که حسن هم یک گلدایاتور است. و همین است که در این جا اشاره ای داشتم به گلدایاتورها. احساس من این است که این نام به صورت بارزی به بسیاری از چراها جواب می دهد! حتی به داستان کشته شدن جان اف کندی به دست اجنه!

بیست و چند سال پیش، که حسن طرح قصه ای را که قصد نوشتنش را داشت برایم تعریف کرد، هرگز نمی توانستم فکر کنم که نزدیک به ربع قرن بعد، در اون ور آب و در درونم فرصت بازگشت به آن طرح را پیدا خواهم کرد و ناگزیر از درنگی عمیق خواهم شد:

پرستوها هر سال برای یافتن طبیعت مناسب طبعشان دست به کوچ های بزرگی می زنند. یک بار، با نزدیک شدن فصل کوچ، یکی از پرستوها تبلیغ می کند که اگر در همان جایی که هستند بمانند و طبیعت را مهار نکنند، هیچ اتفاق بدی برایشان روی نخواهد داد. اکثر پرستوها پرستوی سینه حنایی را به خاطر نگاهی این چنین به مسأله سرزنش می کنند و حتی برخی او را از خود می رانند. با این همه پرستوی سینه حنایی سه سال تمام برای اشاعه نظرش می کوشد؛ اما چون کوچک ترین نتیجه ای نمی گیرد، خودش به تنهایی تصمیم به ماندن می گیرد و چند روز پس از کوچ پرستوها مقهور محیط زیست شده و جان می بازد. چند سال بعد پرستوی سینه حنایی دیگری فکر او را دنبال می کند و ثابت می کند که پرستوی قبلی به سبب تنهایی ناکام شده است و پس از تبلیغ و تفسیر فراوان، سرانجام عده ای از پرستوهای جوان تسلیم نظرات او می شوند و تصمیم می گیرند که در فصل کوچ از کوچیدن با دیگران سربازبزنند. بعد پرستوی سینه حنایی و یارانش در موطنشان باقی می ماند و با دادن حد اقل تلفات، طبیعت را مهار می کنند. دیری نمی گذرد که به تدریج سنت کوچ منسوخ می شود... اطمینان دارم که حسن به هنگام طرح این داستان هنوز طیب صالح نویسنده سودانی و شاهکارش «هنگام سفر به شمال» را نمی شناخت.

به خانه حسن نزدیک می شویم، اما هنوز، جز فاصله اقلای یکی دو متری خانه و بناها از یکدیگر، به تفاوت چشم گیری در چشم انداز که به من ثابت کند، که در اون ور آب قرار دارم، برنخورده ام. لایق که تفاوت در کیفیت هاست و عریان بودن برخی از کمیت ها در طرف خودمان! و یا در تفاوت میان کوشا بودن و جدی بودن که در جای خود به آن اشاره خواهم کرد.

البته از نقش فاصله ساختمان ها از همدیگر، که به بافت عمومی شهر چشم اندازی آرام می بخشد، نباید بی اعتنا گذشت. این چشم انداز می تواند در همه جا در مدنیت نو بسیار کارساز باشد. درست برعکس روزگاری که ساختمان های آبادی ها برای برخورداری از امنیت بیشتر ناگزیر از چپیدن در زیر بال یکدیگر بودند. ایرانی ها یکی از نخستین تجربه کنندگان این هنجار مدنی هستند. از همین روی است که اصطلاح «بورژوا» برگرفته از واژه برج فارسی است. ایرانیان به سبب شرایط خاص اقلیمی و همچنین امنیتی از نخستین برج و بارونشپان جهان هستند. شیوه چسبیده به هم زیستن، امروز هم در روستاها و آبادی های کم جمعیت حضوری فعال دارد و حتی گاهی درچه ای کوچک حیاط همسایگان را به یکدیگر می پیوندد. گویا این شیوه و هنجار در مغرب زمین، به ویژه در کانادا پاسخ نداده است. در کنار راه سراسری و چندین هزار کیلومتری شرقی - غربی، هزاران خانه مجرد و بدون همسایه وجود دارد که زندگی در آن ها برای ما ایرانیان تقریباً غیرممکن است. البته برخی از ثروتمندان کانادا نیز آپارتمان نشینی را، که نوعی برج و حصارنشینی است، به خاطر امنیت بیشتر ترجیح می دهند. نقش معماری در مرغوبیت چشم انداز و به تبع آن در مرغوبیت زندگی چنان بارز است که بی شک باری دیگر به آن بازخواهم گشت.

در حالی که تابلوهای مکرر «مک دونالد» و قهوه خانه های «تیم هورتن» توی مغزم این سو و آن سو می شوند، از دروازه مجتمعی که حسن در آن زندگی می کند می گذریم و پس از چند دقیقه در پارکینگ بسیار وسیع ریززمینی پارک می کنیم.

حالا ظرف یکی دو دقیقه چهره تفاوت دیگری دستگیرم می شود، که شب، پیش از خواب، کلتی مرا با خود مشغول می کنند. البته این برداشت در طول یک ماه اقامت تقویت می شود و تفاوت پنجمی به آن افزوده می شود:

1. در اتاقک کوچک دروازه، که نیمی از پیرامون آن شیشه است، مردی موقر پشت میزی که کامپیوتری روی آن قرار دارد نشسته است و انجام وظیفه می کند. در مجتمع های ایران نیز چنین پستی وجود دارد، اما: اگر نگهبان دنبال خرده فرمایش یکی از همسایگان مانند شیشه شویی یا خرید نرفته بوده باشد، اگر در حال شستن ماشین نباشد، اگر یک ساعت مرخصی پنج شش ساعته به خاطر زایمان یکی از بستگانش و یا تصادف یکی از عزیزان موتور سوارش به بیمارستان نرفته باشد و اگر به دلیلی موجه و غیرموجه غیب نشده باشد، با برخی از همسایگان صیغه برادری خوانده است و یا پدرکشتگی دارد! معمولاً هم به کاری مشغول است که هیچ ربطی به او ندارد. البته بسا که این کار برای مجتمع مفید باشد. مانند بازکردن گرفتگی پل پیاده رو جلو مجتمع به کمک سیخ زدن!...

2. در محوطه پارکینگ جای وسیعی هم برای میهمانان در نظر گرفته شده است و لازم نیست که میهمانی با نگهبان چانه بزند و احیاناً یک اوقات تلخی غیرمترقبه و پیش بینی نشده به وجود بیاید!

3. پارکینگ ناکجاآبادی نیست که بتوان به حضور شسته رفته آن بی علاقه بود.

4. در وردی پارکینگ به درون ساختمان برای معلولین چاره ای کارساز اندیشیده شده است.

5. هیچ کدام از آسانسورها دم به دم سکنه نمی کنند.

اگر با سفرنامه نویسی بیگانه می بودم از دادن این گزارش خودداری می کردم. شناسه یک کشور بیگانه تنها پرچم رسمی آن کشور نیست. هر کشوری هزاران پرچم غیر رسمی نیز دارد که می توانند هردم به اهتزاز دربیایند و یا سکه یک پولی شوند و به پایین کشیده شوند!

سرانجام حدود بیست ساعت پس از ترک فرودگاه مهرآباد وارد معبد زهری ها می شوم. معبد نسرین و حسن، که مجرابی از جنس عطر بهار نارنج دارد....

جان شیفته دکتر رجبی

می گویند عاشق کور و کر است. **دکتر رجبی** از عاشقانی ست که نه کور است و نه کر. بینا و هشیارست. دقیق و نکته سنج. خرده بین و متوقع. این همه از خصیصه های انسانی ست که مدرن است و در گذشته دست و پا نمی زند و اگر بنابه شغل و حرفه اش (تاریخ شناس و تاریخ نگار) دائم در گذشته به جست و جوست و در تکاپو، برای یافتن چراغی است که راه گشای آینده باشد. او وجب به وجب ایران را می شناسد. از دشت و کوه و صحرا و کویر گرفته، تا کشورگشایی ها و جنگ و گریزها و فرارهایش. از کور کردن فرزند به دست پدر در هراس از دست دادن تخت و تاج، تا اسطوره ها و پهلوانی های بی ماندش. او عاشق ایران است اما نه کر، نه کور. رجبی دیدی منتقد، معترض و عیب جو دارد، و همین دید است که او را به مدرنیته پیوند می دهد. او در هر پدیده ای با نازک بینی نگاه می کند و با طنزی که با تمامی نگاه و نظر او درآمیخته است، تضادها و نامتقارن ها را بیرون می کشد و جلوی روی تو می گذارد. او همیشه در حال کشف کردن است. او دیوانه کشف و شناخت است و در این مسیر هیچ سد و مانعی جلودارش نیست و با ذوقی وافر این کشف و فهم را با هر آن کس که در آن لحظه کنارش است تقسیم می کند و او را با دنیای جذاب و پرطنز و انتقاد خود سهیم می کند. و از همین جاست که رخ دیگر **رجبی** که معلم بودن اوست سرک می کشد. او عاشق آموزاندن است و در این راه از شیرۀ جان ماهی می گذارد و برایش فرقی نمی کند آن کس که در کنارش قرار گرفته است آقا جلال دریان مهدکودک لیلی باشد، یا بهروز پسرک 6 ساله کلاس آمادگی نسرين در مهدکودک، یا صالحی شاعر، یا زرهی قصه نویس. او حتی خودش را درگیر این که آن دانش آموز دوست دارد بیاموزد یا نه، نمی کند. او کارش آموزش است و در این راه کوتاهی را جایز نمی داند. و این همه از جان شیفته او سرچشمه می گیرد. اما **رجبی** که همه چیز را به چالش و پرسش می گیرد و این خود مهمترین ویژگی مدرنیته است، به مدرنیته که می رسد فواین و ملائک و معیارهایش را بدون چون و چرا می پذیرد و حاضر نیست از آن عدول کند و از همین جاست که این انسان سنت گریز سنت شکن زبان فارسی است که تسلط و اتوریته آن را بی چون و چرا بر سراسر مردمان ایران که به زبان های گوناگون و متفاوت صحبت می کنند، و نمی نویسند، می پذیرد. همه می دانیم که نظر حاکم بر ایران – همچنان که در رژیم گذشته بود – رد به رسمیت شناختن آموزش سیستماتیک زبان های چندگانه رایج در ایران برای مردمانی است که به آن زبان ها تکلم می کنند، و بچه ها معمولا در سنین کودکی در خانه به وسیله مادر و پدر زبان گفتاری شان را فرا می گیرند. آن ها هرگز امکان آموزش نوشتار این زبان ها را که هر کدام شان کلید شناخت دنیایی تازه و رنگارنگ و سرشار از عاطفه و مهر مادری است، که با شیپره جان به آن ها خورانده، نداشته اند. آرزو می کنم **رجبی** دید نقد کنجاوش را نیز به مدرنیته اتوریته طلب تسری دهد و نگذارد عشق به ایران او را محدود کند و فکر کند برای يك پارچگی ایران و نثار این عشق به آن مرز و بوم، تنها يك راه وجود دارد و آن هم نادیده گیری رنگین کمان زیبای زبان ها و فرهنگ ها در درون ایران عزیز مان است. کافی است قدری از سنت مدرنیته اتوریته طلب فاصله بگیریم تا دریابیم که يك پارچگی ایرانمان و شکوفایی او به دیده گیری تمام رنگ های رنگین کمان آن که همانا زبان ها و فرهنگ های متفاوتش است و نه انکار و رد آن ها. راستی مگر می شود *ترازوی هزار کفه* را نوشت و بعد فقط به *فارسی شکر است دل بست؟ ایمان دارم هزار گونگی ترازوی هزار کفه* کار خودش را خواهد کرد و **رجبی** هم چنان عاشق خواهد ماند، اما نه کور نه کر.

در حاشیه سفرنامه اون وَر آب به سحر و سارا نوشتم، حالا
نوبت مادرشان است

نفهمیدم که دل بستگی به شکر فارسی کام چه کسی را می تواند تلخ کند. چرا باید فکر کرد که دوست داشتن چیزی الزاماً پند انگاشتن چیزی دیگر است؟ اگر برداشت تو درست می بود و اگر خط قرمز ظرافت این قدر که تو معتقدی حساس می بود، امروز ایران و جهان بهشت می بود. بگذار حالا که صحبت از قند در میان است، داستانی از قندان روی میز بنویسم: داشتم فکر می کردم به هویت و قومیت ملی که لیلی برایم جای آورد. دسیت بردم به قندان و تا قند را لمس کردم، بی درنگ احساس کردم که ما بیشتر از همه مردم دنیا درباره ملیت و قومیت حرف می زنیم و کمتر از همه مردم ممالک محروسه جهان به مردم وطن خود و قوم خود و ایل و تبار خود و خانواده خود احترام می گذاریم. چون کیفیت قند حبه ای که برای آن ها می سازیم، روز به روز بدتر می شود. چندین سال است که قند به اصطلاح کله را می شکنند و در بسته های شلخته کوچکی می فروشند به من و مردم میهن و قوم و قبیله خود. این قند شکسته، عمق مهر ما را به یکدیگر نشان می دهد! هر حبه به اندازه یک فحش شیرین است و برای این که بتوانی آن را به آیین نیاکانات خیس کنی به زحمت می توانی وارد استکان کمرباریکش کنی! دلیلش واضح است: به هنگام شکستن قند، چشممان توی چشم های خریدار بدبخت نیست. بنا بر این، مانده صدها وظیفه دیگری که به تساهل و تسامح برگزار می شود، راحت می توانیم برای تقویت «آب باریکه» از کیفیت کارمان بکاهیم! از خودم می پرسم و از نسرین عزیز می پرسم، «حضرت عباسی» آیا کسانی که این روزها از شدت عشق به مردم قوم خود تب می کنند و می خواهند در راه آن ها تا آخرین قطره خون خود را نثار کنند، آیا در قلمروی که برای قوم خود قائل هستند، دست کم قند را به اندازه دهان معشوقان خود می شکنند و یا بقیه کار را می سپارند به معشوق، که لابد این قدر عزیز است که باید خودش اندازه لقمه دهانش را تعیین کند؟ اگر چنین است باید که دنیا از مدت ها پیش بهشت شده باشد. منتها ما چشم بصیرت نداریم!... مورخ که باشی ذهنت مشغول است همیشه. حتی اگر مثل من کر و کور باشی.

فهرست کارهای دکتر پرویز رجبی

کتاب های علمی:

- 1- کریم خان زند و زمان او، 1352، 1554، 1356، 1375
- 2- معماری ایران در عصر پهلوی، 1356
- 3- جندق و تروند دو بندر فراموش شده کویر بزرگ نمک، 1353، 1356، 1384
- 4- جشن های ایرانی، 1358، 1375، 1385
- 5- تاریخ خط میخی فارسی باستان، 1359
- 6- مهر ایران، 1377
- 7- تخت جمشید بارگاه تاریخ، 1377
- 8- ارج نامه شهریار، 1380
- 9- ایران شناسی، فرازها و فرودها، 1381
- 10- هزاره های گمشده: اهورمزدا، زرتشت، اوستا، جلد 1، 1380، 1383
- 11- هزاره های گمشده: هخامنشیان به روایت، جلد 2، 1380، 1383
- 12- هزاره های گمشده: از خشیارشا تا فروپاشی هخامنشیان، جلد 3، 1380، 1383
- 13- هزاره های گمشده: اشکانیان، جلد 4، 1381، 1383
- 14- هزاره های گمشده: ساسانیان، جلد 5، 1382، 1383
- 15- ترازوی هزارکفه، 1383
- 16- شما در این خانه حقی ندارید، 1383
- 17- ایران، 1384
- 18- سده های گمشده، مجلد 1، از مجموعه ده جلدی تاریخ دوره اسلامی ایران، زیر چاپ (1385)
- 19- سده های گمشده، مجلد 2، از مجموعه ده جلدی تاریخ دوره اسلامی ایران، زیر چاپ (1385)
- 20- سده های گمشده، مجلد 3، از مجموعه ده جلدی تاریخ دوره اسلامی ایران، زیر چاپ (1385)
- (هفت جلد دیگر در دست تهیه).
- 21- فرمایش های شاهان، آماده چاپ در سال 1385
- 22- سفرنامه اونور آب، 1384-1385
- 23- خوشا شیراز...، زیر چاپ، 1385
- 24- تاریخ جامع کاشان، برای بنیاد کاشان، آماده چاپ
- 25- تاریخ ایران در دوره ایلامی، مادی و هخامنشی (کتاب درسی دانشگاه پیام نور)، 1384
- 26- تاریخ ایران در دوره سلوکیان و اشکانیان (کتاب درسی دانشگاه پیام نور) 1384

کتاب های ترجمه:

- 27- کویرهای ایران، سون هدین، 1354
- 28- مارکوپولو در ایران، آلفونس گابریل، 1354، 1381
- 29- سفرنامه نیبور، کارستن نیبور، 1355
- 30- ماه عسل ایرانی، ویلهم لیتن، 1355، 1385
- 31- از زبان داریوش، هایدماری کخ، 1375-1383 (ده چاپ)
- 32- یافته های نو، والتر هینتس، 1385
- 33- داریوش و ایرانیان، والتر هینتس، جلد 1، 1385
- 34- داریوش و ایرانیان، والتر هینتس، جلد 2، 1385
- 35- نامنامه ایران باستان، 1380 (آماده چاپ)
- 36- هنر جهان اسلام، ارنست گروبه، (آماده چاپ)

کتاب های داستانی:

- 37- شهرما (مجموعه قصه)، 1352، 1384
- 38- ماهی قرمز حوض همسایه (مجموعه قصه)، 1357
- 39- دشنه و سیب گمشده (رمان)، 1379
- 40- لاهوت (رمان)، 1384
- 41- سیمرغ (رمان)، 1385

علاوه بر این کتاب ها:

- 1- سه سال سردبیری ماهنامه فردای ایران
- 2- حدود 250 مقاله برای دانشنامه ایران
- 3- حدود 1000 مقاله برای دانشنامه دانش گستر
- 4- ترجمه ده ها داستان آلمانی
- 5- تالیف حدود 100 مقاله در زمینه های گوناگون